



KETABZ.COM

کتابز - مرجع نسخه چاپی

# آفتابگردان

نوشته ناصر مؤذن



مجموعه ادبيات جوان

۲

ناصر مؤذن

# آفتابگردان



تهران، شاهرضا، روبه‌روی دانشگاه، ۱۴۳۴ نشر تین

---

ناصر مؤذن

آشنا بگردان

چاپ اول ۱۳۵۵

چاپ دوم ۱۳۵۷

چاپ، نقش جهان، تهران

به موجب اجازه‌نامه کتابخانه ملی:

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۹۵ ریال

آفتابگردان





«بشیر»، بارنویس خاکستری پوش دائماً معلق شرکتهای کشتی رانی، بی آنکه سرش را بلند کند، از در آهنی و بزرگ شهرداری بندر بیرون زد، انداخت روی پیاده روی کنار شط و به طرف گمرک سرازیر شد. کلاه نیمدار قهوه‌ای رنگی را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود و آنجا که نوار پارچه آستری، دور کلاه می‌چرخید یکپارچه شوره زده بود. قدمهایش به‌طور مرتب پشت سرهم نمی‌آمد. کت خاکستری کهنه‌اش از دو سوی جیب به پایین کشیده شده بود، در یکی کتابی لوله شده چپانده بود و در دیگری جورابه‌های چرکش را، و وقت راه رفتن مثل دو کفه ترازو بالا و پایین و جلو عقب می‌رفتند.

پاچه‌های شلوارش ریش ریش بود و پشت زانوش

چروك و شوره زده بود.

وقتی او را می‌دیدى انگار که يك وجود اضافی و غیر لازم - شبی که لحظه‌ای نمی‌پاید و از جلو چشمه‌ایت می‌گذرد، وجودی که بود و نبودش تفاوتی ندارد - از کنارت می‌گذرد. این جور آدمها مثل اینکه هیچ نوع دلبستگی در زندگی نداشته باشند و بر حسب عادت نفس کشیدن، راه رفتن و زنده بودن، در انبوه مردم يك شهر زندگی می‌کنند؛ کسی نمی‌شناسدشان و به چهره سوخته و دردمندشان توجهی ندارد و اگر هم نظری بهسوی‌شان برگردد با بی‌اعتنایی و خونسردی چهره برمی‌گردانند و چون صدها و هزارها آدم بی‌خانمان جلنبر که در شهر فراوانند، ازشان می‌گذرند. دربدری از همه هیكلشان پیداست. خمودی، افسردگی و گرفتگی چهره‌شان چون تابش مدام آفتاب ظهر بندر بر مانداب پرت و دور افتاده‌ای در دشت، روح را می‌آزارد، بی‌آنکه امیدی به رویدن گلی یا گیاهی در دل بنشانند.

در دستهای استخوانی و تیره‌اش شلوار خاکستری مچاله شده و کتی به‌همان رنگ با حالتی تزار آویزان بود. شهرداری بندر سالی یکبار به‌ولگردها - که از بس روی پیاده‌روهای کنار شط و اسکله‌های سیمانی خوابیده بودند لباسهایشان پوسیده بود - گداها و بی‌چاره‌ها، يك



دست کت و شلوار خاکستری که جنسشان از جنس لباس رفتگران بود هدیه می‌داد. «بشیر» هم هر ساله با اصرار تمام يك دست کت و شلوار از شهرداری می‌گرفت. و این دیگر برایش عادت شده بود. فوراً هم به کافه‌ای که کنار شط با پاهای سیمانی خود در گل‌ساحل نشسته بود، می‌رفت. کافه چوبی کنار شط برای او چون يك گل آفتابگردان درشت، شوق‌آور بود. آسایشگاه و توقفگاهی مطمئن بود. از راهرو باریکی که در کنارهای کافه چون عرشه يك دوبه تخته‌ای ساخته بودند، گذشت و رفت پشت کافه که ادامه راهرو بود ولی وسیع‌تر و محکم‌تر. آنجا را میز و صندلی چیده بودند. روی صندلی که معمولاً می‌نشست و مشرف به دلتای شط بود، لمید. محل این صندلی بهترین جای کافه بود. اگر کسی قبلاً آن را اشغال کرده بود بشیر حتی ساعتها بیرون کافه قدم می‌زد تا جا را به او بسپارند. از آنجا دلتا و نخلستان ساحل روبرو به خوبی پیدا بود. خورشید در همین افق غروب می‌کرد. «بشیر» اگر يك روز حتی پشت این میز چوبی لق و صندلی که مدام جیرو جیر صدا می‌کرد نمی‌نشست انگار چیزی را گم کرده بود. آن طرف‌تر میز «بشیر»، اتاقک کوچکی بود که پیرمرد قهوه‌چی وسط روز در آن استراحت می‌کرد و

غذای ظهر و شامش همواره در آنجا روی چراغ نفتی سه‌فتیله بار بود.

خورشید بر فراز نخلستان آن سوی دلتا آویخته بود. آسمان بی‌انتهای روشن به‌نظر می‌آمد. با اینکه اواخر بهار بود ولی گرمای زودرس بندر بچه‌ها را به‌شنا توی شط کشانده بود، میوه‌های تابستانی را رسانده بود و حالت غریب «بشیر» را که هر ساله با فرارسیدن گرما دچار آن می‌شد در وی زنده کرده بود. آسمان که با مردمک طلائی درخشانش نگاه خیره و آتشین خود را به‌بندر می‌دوخت جان «بشیر» را از وسوسه‌ای جنون‌آمیز و لذت‌بار سرشار می‌کرد. حال عجیبی پیدا می‌کرد. انگار عاشق می‌شد. همه‌مه و دودی که گویی سراسر زمستان در جان او انباشته بود محو می‌شد و جای خود را به‌روشنایی می‌داد، روشنایی غمباری که در پرتو آن زندگی را زیباتر و دلپسندتر می‌یافت. آیا مردمی که با تحقیر و بی‌تفاوتی از کنار این مرد دائم‌الخمر نیمه‌مجنون می‌گذشتند می‌توانستند بفهمند که شعله‌های سوزان عشق به‌زندگی چنین در وجود او زبانه می‌کشد؟

خود «بشیر» افسوسی از این بابت نمی‌خورد. ایمان داشت که نیکیهای روح و جان فنا ناپذیرند و از راهی که

خود نمی دانست و نمی شناخت به جانهای دیگر نفوذ خواهند کرد.

اکنون بادی زیرك از زیر چتر پر عطوفت آسمان می گذشت، خود را به سینه شط می کشید و ساحل را با نفس نیم گرم خود می نواخت.

«بشیر» بغلی شیشه‌ای و قدیمی خود را از جیب بغل بیرون کشید و آرام زمزمه کرد: «به سلامتی زندگی!»

با عطش چند قلب نوشید. يك تکه قند از قندان گرفت، روی زبان گذاشت و مکید. پوست تیره و آفتاب سوخته صورتش لحظه‌ای چروکید و مایع بی‌رنگ و غلیظی که در زوایای چشمهایش نشسته بود اندکی لغزید. نگاهی سرزنش بار به کت و شلوار تازه انداخت. کت و شلوار روی هم چون آدمی که از درد کشنده‌ای تا سر حد مرگ در خود فرو بیچیده شده باشد با شکم روی صندلی کنارش افتاده بود. بغلی را توی جیبش جا به جا کرد و گفت: «اگه اندازم باشه خوبه، حال رفتن به خیاطی رو ندارم.»

خنده خشکی سرداد. دندانهای زرد و پوسیده اش چند لحظه بیرون افتاد، درخشش تیره‌ای داشت و به «بشیر» چهره وحشتناکی بخشید. خنده به او نمی آمد. چنان قیافه او را خوفناك و بدخواه و شریر نشان می داد

که انسان آرزو می‌کرد که کاش او همواره در حالت عبوس خود باقی بماند.

با دو انگشت وسط پیشانی ضرب می‌گرفت و با لحنی خسته و کشدار حرف می‌زد: «این ناکس کی بود؟ اسم گندش هم یادم رفت.»

بعد من من کنان کف دست را چندبار به پیشانی زد و در حالی که هر دو دست را روی زانو می‌کوبید گفت: «آه‌آه! حیدرآقا خیاط! آره خیلی جالبه آدم بره پشت میزش وایسه، منته اون آدمکهای گچی جلنبر که یه کت و شلوار نو به‌تنشان پوشاندن و پشت ویتترین شق و رق سینه سپر کردن و به‌آدما خیره شدن. صورتشون صاف و قرمز و براق و بی‌چین و چروکه، بی‌لبخند، جدی ولی بدون خشم. حتماً قیافه‌ عزرائیل هم باید این طوری باشه. هر رخ آدم شق و رق و تر و تمیزی می‌بینم یاد این آدمای گچی می‌افتم. زیادن، انگار درسته از ما تحت الهه سعادت و نیکبختی لیز خورده و به‌زمین نکبت گرفته‌ما افتادن. تازه اونم واسه کت و شلوار حسرتی شهرداری که تا آدم از چنگ اون آدم شق و رق شهرداری درش بیاره کفارش رو داده، بعدم بره این نکبتو بده خیاطی؟

«خب دیگه من همیشه خواستم فحش بدم، هر طوری

که شده. اون کارمند بدبخت با چه لبخند خیرخواهانه و چه اتیکتی کت و شلوارو که انگار داره هدیه‌ای به رسم یادگار به مناسبت بازنشستگی از طرف اداره به من میده دو دستی تقدیم می‌کنه. من وقتی با همان لبخند کت و شلوارو ازش می‌گیرم، دارم فحشش میدم. نه فقط به او. بی آنکه فحش‌های اونارو به دل بگیرم و اونام بی آنکه فحش‌های مرا به دل بگیرن به خوشی و خرمی از هم جدا میشیم. حالا بعد بیا و مثل یه جنتلمن شق‌ورق برو جلو خیاط و ایسا؛ ای دل‌غافل!»

خنده‌ای عصبی سرداد. درحالی که با کف دست مرتب به پیشانی می‌زد سرش را نه‌نچ کنان تکان می‌داد:

«راسی عجب مضحکه‌ای‌یه، هیچکس به دل بدنمیاره. به دل نمی‌گیره. همیشه همون حکایت با خوشی و شادمانی هف شب و هف روز جشن گرفتن و چراغان کردن و عروس و داماد دست تو دست هم دادن و به حجله رفتن، کل‌کل‌کل‌کل، بالا رفتیم ماس بود پایین اومدیم دوغ بود. نه بابا کشک خالی بود. راسی زندگی بیشتر از اونیه که گذراندنی باشه دیدنیه. شیطان فقط عمری به من بده تا تماشا کنم. خیلی دلم می‌خواد ببینم این چیزا به کجا می‌کشه. جالبه، تازه فکر می‌کنی تا حالا چی کار کردم؟»

تماشا! تماشائیه. خب حالا برو تو خیاطی. خیاط هی گردنت رو راس نیگه می‌داره. تو این حالت گردنت جون میده برا پس گردنی. اون سرخی چرب و چیل پس گردن هم جز برا پس گردنی به هیچ دردی دیگه نمی‌خوره. بعد یارو خیاطه هی از خشتکت گرفته تا فرق سرت که راه زیادی نیس و اغلب اوقات يك جا هستن، با متر اندازه می‌گیره. چه‌بازی احمقانه‌ای. خب مهم اینه که بد به‌دل نیاریم. ای بابا! زندگی درگذره، این نیز بگذرد.»

در حالی که چند جرعه طولانی دیگر از بغلی نوشید از خنده ریشه رفت. صورتش تیره شد و روی پیشانی‌اش عرق نشست:

— «بترکی بشیر! اگه این چسی اومدناات نبود شاید یه‌زمانی کسی بودی. بشیر تو هم برا زندگی خیلی ژست‌های بی‌ربط گرفتی‌ها؟ خودمونیم گاهی زر زیادی هم زدی. تازه اوناییم که از شهرداری کت‌شلوارشون رو نگرفتن، از گمرک گرفتن، از کشتی‌رانی و از جاهای دیگه گرفتن. اسما فقط فرق می‌کنه.»

ناگهان و به‌سرعت سرش را برگرداند و با هر اس به پشت سرش نگاه کرد. ترسید. پشت شیشه توی کافه چندتا آدم با لباس کار روغنی نشسته بودند. دلش راحت گرفت.

یکی‌شان را ننده موتور آبی<sup>۱</sup> و دوتای دیگر کارگر دویه<sup>۲</sup> ساز بودند و داشتند با ولع چای هورت می‌کشیدند. این احساس ناشناخته<sup>۳</sup> ترس گاهی اوقات شبها هم به او دست می‌داد. ناگهان از چیزی نامعلوم می‌ترسید. يك چیز قدیمی و سمج چون عنکبوتی پیر در وجودش تارتنیده بود. انگار از ضربه<sup>۴</sup> دندانهای نامرئی این عنکبوت بود که ناگهان از جا می‌جست و با هراس پشت سرش را نگاه می‌کرد.

از آدم‌ناشناسی در وجودش می‌ترسید. آدم‌ناشناسی که چهره<sup>۵</sup> بی‌تفاوت و نامهربانی داشت. چهره‌ای که هرگز چین دردی خطی بر آن نکشیده بود و از لطف و زیبایی و شور و هیجان زندگی انسانی نشانی در آن پیدا نمی‌شد. عینکی طبی برچشمان، سیلی سیاه و آویخته، منزوی، در خود فرورفته که از روشنفکری تنها ظاهری از آن داشت. او نفس بیگانگی و جدائی بود. «بشیر» فکر می‌کرد اگر از گرسنگی در پیاده‌روی کنار شط به خود بپیچد و نفسهای آخر را بکشد بر سفره این آدم نخواهد

۱. قایق موتوری.

۲. دویه، کشتی‌های کوچک بدون موتور. برای حمل و نقل در رودخانه از آن استفاده می‌شود.

نشست. گرچه ایمان داشت او تعارفی نخواهد کرد و شاید هم از در خانه با وقاحت بیرونش اندازد. این آدم از همه بدی‌ها چیزی در خود به ارث برده بود و با چهرهٔ حریص و بی تفاوت حاضر بود برای حقوق ماهانه یا در آمدش همه چیز را فدا کند. نه اینکه «بشیر» چشم به دست کمک کننده‌ای داشته باشد، نه، همیشه وضعیتهای خاصی در زندگی انسان وجود دارد. چهرهٔ این آدم چون زینت آلات رنگ و رو رفتهٔ مغازهٔ آفتاب گرفته و گردآلودی بود که به طور حزن‌انگیزی عامیانه و نشان‌دهندهٔ ذوق خودنمایانهٔ عوام، با رنگهای تند، اندوهزا، خام و تأثیر بار بود. در این برههٔ احساس ناگهان در روح خود جادهٔ طولانی، وسیع و اسفالت‌های می‌دید که خالی از هر موجود زنده‌ای بود. می‌ترسید، هراس برش می‌داشت. در این جادهٔ وسیع، طولانی و خلوت که تا انتهای افق کشیده شده بود، همان آدم با گامهای بی‌هیجان و شمرده به جلو می‌رفت. زشتی نه تنها نفرتش را برمی‌انگیخت بلکه می‌ترساندش.

قهوه‌چی پیر، گوشهٔ کافه استکانها را در کاسهٔ بزرگی می‌ریخت. صدای برخورد استکانها در کاسه چون صدای به هم خوردن سنگهای بلورین، به گوش «بشیرا» می‌رسید. پیر مرد استکانها را یکی یکی از کاسه در می‌آورد و در



حالی که قطرات شفاف آب از شان می چکید با پارچه سفید نموری خشکشان می کرد.

آفتاب بر آب آرام شط می تابد. باد که بوی نخل و علف می داد گاهی تندتر می وزید و موج می ساخت. مردی چاق با کت و شلواری تیره رنگ و چروکیده که سر و وضعی شبیه به تاجرهای پشم و گندم داشت، از آنهایی که يك پایشان توی ده است و يك پایشان توی شهر، آمد نشست روی آن صندلی که به طرف شط بود. بازویش را پشت صندلی انداخت و شکمش بیشتر جلو آمد. صورتش چاق و پوستش تیره بود. پشت چشمهایش پف کرده بود و از ته این پف کردگی دو مردمک تیره می درخشید. ابروانی پر پشت داشت و جای بریدگی طرف چپ صورتش برآمده و قرمز بود.

بشیر از نگاههای او به هراس افتاده بود. نمی دانست چهره او از کی و کجا به خاطرش مانده، ولی حس می کرد چهره ای آشناست. حرکات مرد آرام و مطمئن بود. انگار در حرکت دادن دست و سر و پا نیز حساب دقیق تجارت و سود و زیان را وارد می کرد و از حرکات زائد پرهیز داشت.

بشیر مدتی بود که به او خیره مانده بود و به مغزش

فشار می آورد تا او را به جا آورد اما جز اینکه اندوهی تیره بر قلبش چیره شود چیزی به یاد نیاورد. چهره غبارآلود او چون ظهر تابستان بود، ظهرهای مردادماه که گرد و غبار برخانه‌ها و کوچه‌های خاموش و خسته می‌کوبید و درختها و آنتن رادیوها را کج و راست می‌کرد، اندوهی بی‌نشان در جانش نشست. آهی کشید و با خود گفت: «این چیزهاست که منو دیوونه می‌کنه، این چه منظره‌ایه که توی مغزم جان می‌گیره، چه ظهرهای طاقت‌فرسایی. کی این خیالات ذهنم رو راحت می‌گذارن؟»

چهره چاق و بی‌تغییر این مرد که حتی پلک هم نمی‌زد، حرکات مطمئن و آرام وی، ملج‌ملج و هرت و هورت او در موقع چای خوردن، بشیر را دیوانه می‌کرد. بشیر با خود گفت: «شیطان این آدم را فرستاده تا حال خوش مرا از بین بیره. يك لحظه هم، حتی يك لحظه نبایستی آسوده باشم؟» سرش را میان دو کف دست فشرد. پیشانی و سر نیمه‌طاش گل انداخت.

با خود گفت: «هیچ وقت، هیچ وقت نباید آسوده باشم. مغزم داره کش میاد، داره بی‌خودی ورم می‌کنه. انگار قیر ریختن روش. نمی‌تونه راحت و آرام بگیره. گرفتار چنگال یه چیزیه. آه این مردك الدنگ با این قیافه



منحوشش چرا این قدر منو به تشویش می اندازه؟»  
بشیر آرام آرام سرش را میان دو کف دستش  
می چرخاند و نگاه بی حال و اندوهناک خود را به مرد  
می انداخت و از او می گرفت.

مرد همچنان که از هنگام ورودش روبه شط نشسته بود،  
بی آنکه تکانی بخورد، یا اینکه سرش را برگرداند گفت:  
«چای می خوری بشیر؟ چرا ناراحتی؟ گرچه تو همیشه  
ناراحت بودی، این طور نیس؟ از اول خدا اینطوری بودی.  
انگار سقت رو با زهرمار ورداشتن. واسه همینه که، واسه  
همین تلخی اوقاتته که زندگیت هم یه جور عجیبی شده.  
برعکس، آدم که پیشانیش باز باشه به این سرنوشت دچار  
نمی شه.»

صدایش کلفت و انعطاف‌ناپذیر بود. انگار این صدا از حنجره‌ای چربی گرفته بیرون می‌زد. از دالانی تاریک و بلند و بی‌عاطفه.

بشیر هراسان گفت: «نه اینکه خودت خیلی پیشونیت وازه. منو از کجا می‌شناسی؟ تاجر پشم؟»

مرد چاق بی‌آنکه نگاهی به بشیر بیندازد همان‌طور به‌شط خیره شده بود. به‌نظر بشیر می‌رسید که او دارد نگاه خریدار به‌شط می‌اندازد، می‌خواهد ببیند می‌تواند یک معامله خوب در این مورد جوش بزند. حس می‌کرد این مرد واقعاً می‌تواند با یک معامله، این آئینه زیبا و باعظمت شهرش را به‌فروش برساند. آن وقت بدون این شط چه می‌توانست بکند؟ مگر می‌شد از این شط دل کند؟ به‌جنون می‌رسید. نفرتی بی‌دلیل نسبت به‌مرد در دلش جوشید.

غریبه در حالی که کلمات را به‌زور از میان لبهای کلفتش بیرون می‌پراند گفت: «اون زمانها خیلی شلوغ می‌کردی. توی همون شلوغی‌ارو می‌گم. مگه کاغذآباد نبودین؟ تو اون کوچه پهنه که یه طرفش به‌قبرستون جنت‌آباد و یه‌طرف دیگه‌ش به برجهای «وی‌لس»

۱. منظور همان *Wireless* یعنی بیسیم است. گویا از بقایای اشغال‌کشور در جنگ دوم جهانی است.

می خورد. یادت اومد؟ مگه بچهٔ مش جواد نبودین؟ پس چرا یادت رفته؟ شاید صرف نمی کنه. ها؟...»

منتظر جواب بشیر بود. بشیر با دو انگشتش به پیشانی می زد. بعد کف دستهایش را به شقیقه اش فشار داد.

مرد غریبه احساس می کرد که سکوت بشیر هر لحظه او را بر این موجودی که نشانی خود را می ترسد باز گوید چیره تر می سازد.

بشیر چشمهایش را به چشمهای او دوخت و گفت:  
«خونه تون نزدیک اسفالت دیزل آباد نبود؟»

— چرا. بین! من ترسی ندارم.

— بشین سرجات کی می ترسه؟ اونم از تو سندهٔ مخلوق حسین چیناوی. مگه تو حسین چیناوی نیسی؟ ها؟ هنوزم صدتا مئه تورو می کنم تو کون سگ از تو کون گربه در می آرم.

مرد در حالی که مردمک چشمهایش را از میان چربیهای پشت پلک به بشیر دوخته بود از جسارت او تعجب کرد. کمی توی جایش لولید و دوتا چای خبر کرد.

چندتا دوبه، سنگین و آرام از بستر شط می گذشتند.  
مرد گفت: «دیگه حسین چیناوی نیسم، قبلا بودم.»

بشیر از خنده منفجر شد. صورتش عرق کرده و قرمز شده بود.

همچنان که می‌خندید دلش را گرفت و روی میز خم شد. از بس دهنش را فراخ کرده بود رشته باریک آب دهان از کنار چاک دهنش روی چانه‌اش سرازیر بود. قهقهه زنان گفت:

«حسین چیناوی، درس یادم او مد! حسین چیناوی! پس بگو بابا. یه پاسبان هم تو خونه تون مستأجر بود، نه؟ اون موقع همه‌اش دنبال ما بود. یادته؟ تمام چسی هاتون هم تو اون محل از پشت گرمی همین آدم بود، یادته؟ حالا صرفش نمی‌کنه؟»

– بازم تو. اگه عاقل باشی...

– من؟ من عقل رو گذاشتم در کوزه و آبش رو خوردم. با این عقل شمایی که بیشتر چیز به دست آوردین و بایستی داشته باشینش. من که چه داشته باشم چه نداشته باشم حالم همینه که هس. اما این عقل رو امثال تو به جندگی کشیدن. هر شب با زنهای خوشگل اهل کار می‌اندازینش زیر یه گردن کلفت، یا توی چکها و سفته هاتون یه آدمک شبیه امضاتون ازش می‌سازین. بعدم توی مسجد و حمام و بقالی و قصابی هم سر ضرب با جمله‌های خررنگ کن

به واسطه وقیح زورگو ازش می‌تراشین. من چه به‌عقل.  
ارزانی تو باشه.

مرد چاق دراین فاصله چند نگاه تند و گزنده به  
بشیر انداخت. ولی بشیر وقتی صحبت می‌کرد کلمات  
انگار آب درجوی، از دهنش سرازیر می‌شد، بی‌هیچ مکث  
و ملاحظه‌ای. غریبه باز نگاه تندی به‌بشیر انداخت و دوباره  
به‌حالت قبلی‌اش برگشت. بشیر باخنده‌ای که گلویش را  
می‌خراشید با حرکت تند و چشمهای ورم‌کرده و عرق‌آلود  
گفت: «چیناوی هنوز قاچاق می‌کنی ها؟ کاروبارت  
سکس، می‌دونم.»

بشیر بار دیگر در تکانهای موجی خنده عصبی از حال  
رفت و روی میز در غلطید.

چند لحظه بعد که نسیم شط چهره عرق‌کرده‌اش را  
خنک کرد، صورتش را از روی میز برداشت و به‌طرف  
صندلی مرد چرخاند. او رفته بود. چهره‌اش عبوس شد.  
تف غلیظی توی شط انداخت و با نگاه هار سگی خشمگین  
و منتظر انتقام به‌پیاپی نگاه کرد و با همه دهان گفت:  
«دیوث! سگته تاریخ! دلال! جنده!»

رفت توی کافه. از قهوه‌چی پرسید: «پدر، این یارو  
اینجاها چی می‌کنه؟»

پیرمرد خنده تمسخر آمیزی روی لبهایش شکفت و گفت: «ما باید بگیریم اینجاها چی می‌کنیم، نه‌او. حجرهٔ روبرویی مال اونه. مقاطعه کاری‌های کت کلفتی می‌کنه. این طوری که شاگردش میگه، ماشین آلات و چیزهای دیگه از گمرک ترخیص می‌کنه و حق‌عملهای کلون می‌گیره. اما بیشتر مقاطعه کاری می‌کنه. صرفش بیشتره.»

– پس مقاطعه‌کاره، پس بگو اونجوری مته فرعون نشسته بود و تکون نمی‌خورد و هی زرزر می‌کرد. خب فعلا می‌تونه دیگه.

بشیر بی‌آنکه دیگه چیزی بگوید رفت و سرجایش، بیرون کافه، نشست. از بغلی چندجرعه نوشید و درحالی که چانه‌اش را روی بازویش خوابانده بود و بازویش را دور پشتی صندلی، به‌شط و ساحل و نخلها خیره ماند. فکر می‌کرد: «این چهرهٔ انعطاف‌ناپذیر را شاید بارها در رویاهایش، در کابوسهایش، در آن مواقعی که سرش بد – جوری روی بالش شبهای مستی، یعنی جدول خیابان ساحلی جا می‌گرفت، دیده بود. یا چیزی بود شبیه به این چهره. نمی‌دانست با تجسم این چهره چه‌حالتی به‌او دست می‌دهد ولی چهرهٔ این آدم همواره این کلمات را بر زبان او جاری می‌ساخت: «می‌دونسم، می‌دونسم». انگار با بازیافتن این



چهره در لابلاي ذهن آشفته و درهم ريخته‌اش به خيلي چيزها دست يافته بود. خيلي چيزها كه از شان رنج برده بود اما معمايشان را حل نكرده بود. بعد، همه اين معماها به دنبال اين چهره رديف مي شد. بي عاطفگي و تحجر اين چهره روح را كسل مي كرد. اول به شدت از او متنفر شد، نفرتي كه او را به حد جنون خشمگين ساخت. اما بعد كم كم اين نفرت به تحقير و بعد تمسخر و مضحكه مبدل شد. و شايد همين بود كه بشير را همواره در برزخ نيات خوب و لاابالگري نگه مي داشت. اندیشه و نيت نيك او سالها با همين بي بندوباري ضايع شده بود و به نوبت خود مایه پريشاني فكر و روحش مي شد و بارديگر زندگي اش را به انحطاط مي كشيد. تمسخر، هم تسكين او بود و هم درد او. تمسخر چون شبحي آرام بخش جانش را ذره ذره مي خورد و به تباهي مي كشيد. بشير مرد چاق را مي شناخت و وجود او را آنقدر سنگين حس مي كرد و اکنون كه نبود گمان مي كرد همانطور روي صندلي نشسته و بي آنكه به او نگاه كند چاي را با سرو صدا هورت مي كشد.

يك موتور آبي سفيد و بزرگ مثل مرغ دريائي درشت و سفيدى توك توك كنان از وسط شط مي گذشت و آب كف آلودى پشت سر خويش به جا مي گذاشت. مبله هاي ورشويي

که گرداگرد عرشه آن کشیده بودند زیر آفتاب می درخشید. چند سوت ممتد کشید که امواج صوت آن برپهنه شط گسترد و يك دسته از مرغان دریائی از هراس به آسمان پرکشیدند. دسته‌ای دیگر از مرغان سپید که روی تکه‌های خوراکی وسط شط هوار شده بودند بال گشودند. مردی کوتاه قد و چاق درپاشنه موتور آبی شق ورق ایستاده بود و به ساحل دو سوی خود با خیال راحت نگاه می کرد.

بشیر از خنده ریشه رفته بود. درحالی که همانطور از تهل می خندید بادست به موتور آبی و مردی که توی آن ایستاده بود اشاره می کرد، چند جرعه از بغلی نوشید و اخمهایش توی هم رفت. خشک و جدی گفت: «خیلی شبیه اون یارووه! قیافه‌ش مثل میخ توی گچه. ای‌ی‌ی چه آدمای گهی! بدجوری هلم دادن تو اطاقش، چیزی نمانده بود پس پابخورم و بیفتم. جعبه ریش تراشا هم روی کولم. هان! دادادادا... جناب رئیس! پس برین پیش بیان، آقا تو دلش سنگوله که معج بشیر رو گرفتن! همه اش چی؟ دو کارتن ماشین ریش تراش برقی!»

بشیر دستهایش را به کمر زد، سینه اش را جلو داد و صدایش را کلفت کرد، انگار روی صحنه بزرگ تئاتری ایستاده است و برای جمعیت انبوهی نمایش می دهد:

«آقای یی بارنویس گمرک! - یارو رئیس میگه - این کارها چیست؟ واقعاً که در شأن شما نیست که با این اموال دزدی دستگیرتان کنن. این کارها چیست آقا؟»

بشیر درحالی که صدایش را پایین آورده بود گفت:

«حالا من را ببین چه گفتم. گفتم آقا جان معنی این کار که مشکل نیست. شماها و امثالتان به این کار دزدی میگین. یارو از کوره دررفت. و توپید، - یعنی چی آقا! با بی شرمی دزدی می کنین، بعد هم سرتون رو بالا میگیرین و افتخارم می کنین! گفتم نه قربانت کردم اینطور نیست اتفاقاً، وقتی داشتم ترتیب ماشینای ریش تراش رو می دادم خیلی هم خجالت می کشیدم. سرم هم پایین بود و هی عرق می ریختم و برای جبران عرق ریخته هی عرق می خوردم. چون من واقعاً آدم خجول و اصولاً باحبابی هستم. برای همینم هستم که تا حالا زن نگرفتم. ولی پیش خودم فکر کردم که خب، جناب عالی که رئیس اینجاهسین هم به طریقی می دزدین، منتها این دیگر تو قاموس شما دزدی به حساب نمی آد. بلکه زرنگی! و کاردانی! به حسابش می آرین. همین یه فکر که به کلام زد دیگه حیا را خوردم و آبرو رو قی کردم. گفتم بشیر معطلش نکن. دوجعبه ریش تراش رو زدم رو جل حمال و راه افتادم. یارو رنگ توی رویش نمونده بود.

می لرزید و تنه پنه می کرد. نمی دونس چی بگه. بابد آدم پررویی گیر کرده بود. گفت نمی فهمم جانم این دیگه چه جور شه، واقعاً بی شرمیه. گفتم جناب رئیس بی شرمی چیه؟ دزدی نمک زندگیه. خودتون فکر کنین که اگر تو این دستگاه چیزی کش نرین، البته طبق مقررات، زندگیتون چقدر بی نمک و سرد می شد. واقعاً و وجداناً خودتون تصدیق کنین. اونوخ خانم جانتان چه بلاهائی که بهسرتون نمی آورد. حالا خدا را شکر کنین که من اصولاً خجالتی ام و زن هم ندارم والا مجبور بودم با جنابعالی رقابت کنم. خب یه رقیب کمتر بهتر...»

بشیر بی اختیار ساکت شد. اخمش توی هم رفت. خنده ها از صورتش محو شد. بهشط و بازی بچه ها در آب خیره شد. به یاد گذشته و کودکی اش افتاد. چهل سال از عمرش می گذشت. باور نمی کرد. برای یک لحظه بسیاری از حوادث زندگی از نظرش گذشت. دلش گرفت.

درصندلی که بغل او قرار داشت، همان جایی که مرد چاق مقاطعه کار نشسته بود، حمید، راننده موتور آبی، نشسته بود و آرام آرام باقاشق چایش را هم می زد. رنگ چهره اش سبزه تند بود. جوان بود و دو چشم هوشیار زیر پیشانی بلند و صلح آمیزش چون دوشعله صبور و دیرپای

به نرمی می سوخت.

گفت:

– بازم که درت کردن؟ دوباره چی شده؟

بشیر نگاه تندی به او انداخت و گفت:

– آره بابا ولش کن گم بشه! ما که مته شما لیاقت کار

کردن نداریم. هی زورکی می خوان ببرنمون سرکار.

هرچی داد و فریاد راه می اندازم که بابا من چه به کار کردن،

فریادرسی نیس! مگه می دارن آدم شرافتمندانه دزدی کنه؟

– چخان نکن تو اهل دزدی نیسی. دزد حسابی و

واقعا دزد، نیسی. ادا درمی آری.

– نمی دارن بابا. باید بابی شرفی دزدی کرد. گناهمون

اینه که می خوایم راسا حسینی دزدی کنیم. آخه من خودمم

بی خودی جوش می زنم. حمید چایی می زنی؟ بابا! بابا!

چن تا چایی بیار. حمید توهم گندشو در آوردی! بیا قلیپی

عرق بز. چایی چیه؟

راننده موتور آبی در حالی که چهره اش شکفته بود

و چند چین کوچک روی پیشانی اش معوسه شده بود گفت:

– نه کاکا! وقت کار عرق نمی خورم!

بشیر گفت:

– کارچی، کشک چی؟ شام آدمای بدبخی هستین آ.

یه چیزایی توی کله‌تون چپوندن. کار... وظیفه... و از این شر و ورها. اونایی که این حرفارو تو کله‌تون چپوندن الانه، به‌جان‌حمید، مشغول‌کیف و عیشن. لول‌لول، از توی بغل این خانم پرت می‌شن تو بغل اون لیدی. شمام دلتون خوشه که مشغول انجام وظیفه هسین. خیالات برتون داشته... حمید سرد و مزنون به او نگاه کرد. انگار یکبارہ همهٔ اعتماد خود را نسبت به او از دست داد. انگار با نگاه خود سؤال می‌کرد آیا می‌شود به‌چنین کسی اعتماد داشت؟ او می‌دید با اینکه آفتاب‌به‌آفتاب کار می‌کند هنوز هم پنجش گرو ششش است. و از این گذشته حس می‌کرد که با عرق خوردن یا لاابالی‌گری دردش درمان نخواهد شد. درحالی که چشمهایش گویی به‌تصویری دور دست می‌نگریست گفت:

— کاکا تو آدم خوبی هسی! ولی همیشه با طنابت تو چاه رفت. حرفات یه دست نیس. رنگ و وارنگ حرف می‌زنی. البته تو کتاب زیاد خوندی، خیلی می‌فهمی، اندازهٔ هفت پشت من چیز حالیت هس، اما یه چیزایی کم داری که خیلی مهمه. آدم نمی‌تونه به کارات اعتماد کنه. خیلی جوشی هسی و زود همه‌چیز رو شلوغ می‌کنی.

مکتی کرد و با تبسم و نامطمئن گفت: یه دفعه از ما دلگیر نشی کاکا.

بشیر بر افر وخته شد. خون به گونه‌ها و پیشانی‌ش دوید  
و داد زد:

— شما همیشه گه بودین! همیشه خدا! این همه جوونای  
باسواد از لیسانس بگیر تا مهندس و دکتر و استاد به خاطر  
شما چه فداکاریها که نکردن، اما شما همیشه به همون شندر  
غاز مزد و زیلوپاره تون و رادیو و احیاناً یخچال و چند تا  
بچهٔ مفو و ریقتون چسبیدین. اونهمه آدم خوب، با اون  
حقوقای خوب و خونه‌های خوبشون حالا هفتا کفن  
پوسوندن، اما شما گه‌های نمک‌ناشناس و فراموشکار، خایهٔ  
ارباب‌اتونو می‌مالین. بیشترین کاری هم که تو زندگی  
می‌کنین زدن و سوسه اومدن واسه همکاراتونه! الاغ پیش  
شما پروفسوره!

حمید با همان خونسردی، انگار که اتفاقی نیفتاده  
باشد گفت:

— کا کا ما هیچ‌وخ گه نبودیم. تو حواست جمع‌نیس.  
من که نمی‌تونم جواب تورو بدم. نه سواد دارم و نه کتاب  
خوندم. ولی حرفای توهم درس نیس. حسن رو که می-  
شناسی؟ تو اسکلّهٔ ۹ کار می‌کنه. می‌گفت بایارو مقاطعه‌کاره  
گلاویز شدی. اونم واسهٔ کم کسری مزد او ...  
بشیر با عصبانیت حرفش را برید و فریاد زد:

– چرند می‌گه! این کارا خل بازیه. به من چهر بطنی داره اصلا؟ من غلط کردم. به اون جای نه بدتر مم خندیدم. آدم شماهارو می‌بینه از زندگی بدش مییاد. عفش می‌شینه. گه سگا!

عصبانیت نمی‌توانست از زیر پوست آفتابسوخته حمید بیرون بزند و خود را نشان دهد. مردمکش با حرکات تند در کاسه چشمش می‌چرخید. صندلیش را چرخاند و به شط خیره شد. پاشد رفت توی کافه. حساب چای خودش و بشیر را به پیرمرد داد و برگشت. روبه‌روی بشیر ایستاد و گفت:

– حیف که آدم یه رنگی نیسی! حرفات و کارات با هم نمی‌خونن. آدم درس اونه که حرفش با کارش یکی باشه. اما با این همه آدم خوبی هسی. کتاب خوندی و چیز حالت می‌شه.

– برو بابا شاشیدی تو کتاب! عمرمون رو فنای چه کسائی کردیم.

موجی از نفرت در درون بشیر جستن گرفت. گفتی غده‌ای زهر آلود در روحش ترکید. برای يك لحظه حمید را با مقطعه کار چاق یکی دید. «هردوشان به فکر شکم و زیر شکم. هردوشان دنبال پول و خرت و پزتهایی سگ‌دو



می‌زنن که اسمش رو زندگی گذاشتن. هردو سخت به دنیا چسبیدن. هردو از یه‌شاهی نمی‌گذرن. هر دو در مقابل قدرت خوار و ذلیلن و در عین حال دنبال به‌دست آوردن قدرتن. حرص مال دنیا رو می‌خورن. خب دیگه خیلی چیزاشون شبیه همدیگه‌س.» ناگهان احساس پشیمانی و سرخوردگی همه زوایای روحش را انباشت بی‌اختیار لب پایش را زیر دندانها فشرد و بلند بلند گفت: «گند وجودت از همین جاس. خودخواهی، فکر و مغزت روهم خراب کرده. بشیر باکی هسی؟ اون وختا هم که کارگری می‌کردی چیزی حالت نبود. یکهو با یه‌موج می‌رفتی. تو این موج به‌هرجا کشانده می‌شدی. وقتی موج فروکش کرد بعد فهمیدی نه بابا، خیلی چیزا را درست نفهمیدی و بیشتر هم خودت مقصری بشیر. تو وقتی به‌عنوان یه آدم نمی‌فهمی چی می‌خوای و چی میگی دیگه... ولش کن بابا. بازم رفتی رو حرفایی که هزار بار هی با خودت نشخوار کردی. تو آدم بشو نیستی. همین! توجه‌جوی حمید رو دوست‌داری؟ فحش میدی و بعد چی؟ چی می‌خوای بگی؟ کاشکی جای حمید بودم. کاشکی جای حسین چیناوی بودم! خودمم نمی‌دونم چی هستم. نه اینم و نه اون. قاتی پاتی.. تف!»

بغلی را از جیب بیرون کشید و کف دست ملتهبش را به تن بغلی مالید. سرشیشه را به آرامی باز کرد و گفت: «فقط تو هستی که منو می فهمی! فقط تو! مننه خودم تلخ و نکبتی. نکبت میاری. تلخی اما تسکین میدی.»  
با ولع چند قلمپ نوشید. چیزی نمانده بود که شیشه ته بکشد.

پا شد رفت سراغ قهوه چی. پیرمرد گفت: «حمید پول چایی هارو حساب کرد» بشیر با صدای بلند گفت: «حمید؟»



تابستان آدم را ذوب می کرد. بشیر سایه وار به دنبال سرنوشتی مبهم در ورطه بیکاری گرفتار بود. با این حالی که او داشت جز این هم انتظاری نمی رفت. همه اثاثیه ناچیزش را، حتی این او اخر کتابهایش را هم، که بیشتر از هر چیزی در این دنیا دوست داشت، فروخته بود. روز و شب الکل می نوشید. روزهای بی پایان الکل خواری آغاز شده بود. او ظاهراً الکل می خورد اما در واقع الکل او را می خورد.

تابستان، او را از مسکن بی نیاز کرده بود. شبها را

با سگی در يك اسكله كه بسيار دور از ازدحام خانه‌های شهر بود، به صبح می‌رساند و با طلوع نخستین اشعه آفتاب الكل خواری و دربدری او شروع می‌شد.

كمی از ظهر گذشته، پس از ول‌گشتهای معمولش در بارانداز بندر، خسته و وامانده، به قهوه‌خانه رسید. روی صندلی لمید. روبرویش همان میز لق چوبی بود. از بغلی چند جرعه پیاپی نوشید. عطش او گویی پایان‌ناپذیر بود. نیمی از بغلی را چند لحظه پیش نوشیده بود.

چهره‌اش لاغرتر و سوخته‌تر به نظر می‌آمد. ریش سیاه و بلندی که خرمایی می‌زد تا زیر گونه‌های استخوانیش را پوشانده بود. کسی که يك‌ماه پیش او را دیده بود الان دیگر نمی‌شناختش. سرعت سقوط همواره از اوج بیشتر است.

به پایین، به بازی و شنای بچه‌ها در شط‌خیره مانده بود. با رسیدن هر موجی که قایق‌موتوری یا لنچی آنها را به ساحل می‌فرستاد، کودکان بر پشتشان می‌جهیدند و هلهله می‌کردند. زیر آبی می‌رفتند. سر همدیگر را زیر آب می‌کردند. غوطه می‌خوردند. غوص می‌خوردند و باز چون حباب روشنی روی آب می‌آمدند.

به نظر بشیر می‌آمد که قهوه‌خانه چوبی پیرمرد، با

پایه‌های خزه بسته، خسته و مانده در گل ساحل نشسته است. گفתי دریا را گذشته و چون جاشویی پیر و دایم‌الخمر با تک‌پیراهنی رنگ و رو رفته از طوفانها و آب‌شور دریا، تن تاسیده خود را با هر طلوع، رخوتبار می‌جنباند و با غروب آفتاب، آرام آرام به‌چرت فرو می‌رود. غروبها، در سایه‌های لرزان آن، در خنکای سایه زیر پایه‌هایش، یا در عصر تابستانی پرطراوت، کودکان روی موجهایی که یدک‌کشها و کشتیها و ناوچه‌های نظامی به‌ساحل می‌فرستادند، سوار می‌شدند و هلهله می‌کردند.

سعید، که چون کوسه‌ماهی جسوری، روی موجها می‌جهید، همراه او، از بارانداز آمده‌بود. از راه باریک خاکی که از میان نخلستان می‌گذشت آمده‌بودند. غبار داغ راه پنجه‌های پای سعید را سوزانده بود. فکر می‌کرد آیا لازم بود آن همه‌چیز را به‌این نوجوان بگوید؟ همیشه این میل، چون شعله‌ای بلند که لهیب سوزانش وجود او را در خود فرو بیچد، سرکشی می‌کرد. می‌خواست از گذشته، از ماجراها و رویدادها، سر و کله‌زدها و شگردهایش در برابر آدمهای گوناگونی که در زندگیش وجود داشتند، بگوید. این گفتنها روحش را برای لحظاتی صفا می‌داد و

سنگینی سینه‌اش را سبک می‌کرد. فکر می‌کرد آیا باید این شور و سودای بیان، آرام‌آرام در سینه‌اش بماند و پیوسد بی آنکه کسی از آن آگاه شود؟ چون ریشه‌هایی درزمینی سیلاب گرفته یا میوه‌ها و گیاهانی که روی آب شط می‌ماندند و می‌پوسیدند و کناره می‌گرفتند؟ و در گل می‌نشستند بی آنکه هرگز به بستر شط بلغزند؟ آیا از این میوه خوراک و از آن ریشه میوه‌ای به دست نمی‌آمد؟ مگر آن را برای قوت زمین و کنار نونهالان، می‌پاشیدند.

با شگفتی و غرور به سعید می‌نگریست. انگار همه نیروی از دست رفته خود را در وجود او زنده می‌دید. انگار نیروهای خفته و جوان او بود که زنده شده و بدون ترس از کوسه شناکان تا بستر شط می‌رفت.

سعید را دوسالی بود که می‌شناخت. پدرش کارگر اسکله بود. نسبت به او احساسات غریبی داشت. حس می‌کرد اگر به او نزدیک شود با نفس خود مسمومش خواهد کرد. ولی این بار نیروی عجیبی او را به سوی سعید می‌کشاند. نیرویی که گویی با استغاثه و فشار فراوان می‌خواست از درون او بیرون جهد و دست‌آویزی بیابد و بر چیزی اثر گذارد. سعید از او پرسیده بود: «راس می‌گن که تو سرکار گری؟» بعد همینطور که سرش پایین بود با تعجب



گفت: «اما چطور با کارگرا واگون هلمیدی؟ هیچ سرکارگری از این کارا نمی‌کنه.» چقدر از این سؤالها به هیجان آمده بود! برای لحظاتی حس کرد سراسر زندگیش معنی پیدا کرده است، فکر کرد که می‌تواند از همه آن اوقاتی که به بطالت و بیهودگی گذرانده است شرمند نباشد. در زندگی او چیزهای نیک و انسانی هم وجود داشت. پس کاملاً از دست نرفته است و هنوز می‌تواند نام آدم بر خود بگذارد. آه زندگی چه زیباییهای پنهانی دارد! چه زیباییهایی که در پس توده‌ای از بطالت و پستی و چرک و کثافت نهفته مانده است. تنها فکر و روح جوان می‌تواند آنها را دریابد، چرا که جان جوان در اشتیاق زیبایی و نیکی است و به راحتی می‌تواند از ورای پستیها و آلودگیهای

زندگی به‌سوی پاکیزگی‌های آن پرواز کند. در حالی که سعی می‌کرد برهیجان خود مسلط شود، با لحن معلمی که پس از سالها چیزی به‌دردخور برای گفتن پیدا کرده است شمرده شمرده گفت: «بذار این چیز از من به‌جا بمونه. کار خوب خوبه. قانون خوب را باید به‌وجود آورد. اگر نیس باید به‌وجودش آورد. این کمترین نشان نیت خیر و انسانی در آدمهاست. زندگی که ماشین نیس. مته چرخ دنده نیس که فقط رویه محور بچرخه. زندگی مته موشک هم هس که از زمین پست پرواز می‌کنه و به کائنات می‌رسه و حتی باز هم بالاتر. این نیرویی که زندگی را از پستی به‌اوج و تکامل می‌رسونه در وجود انسانه. البته نه در آدمی مته من، بلکه در آدمایی که توی زندگیشون با هر قدم چیزی نو و حقیقتاً تازه به‌دست میارن. اگه مخترع هسن اختراع تازه‌ای می‌کنن، اگه نویسنده هسن کتاب تازه و بهتری می‌نویسن، اگه کارگرن مهارت بیشتری توی کارشان پیدا می‌کنن، اگه دهقانن زمینای بیشتری رو آباد می‌کنن و خیلی چیزای دیگه...»

هیچ وقت این‌طور جدی حرف نزده‌بود. انگار بغض کمی باز شد. سعید سؤالهای زیادی داشت. با نگاه کودکانه

و هوشیارش انگار اعماق وجود بشیر را می‌کاوید. گاهی اوقات بشیر خود را در برابرش ذلیل احساس می‌کرد. پاکی، صراحت و سرزندگی نوجوانی، وزندگی بی‌بندوبار و آلوده او؟ خدا یا سرنوشت او چی می‌شد؟ آیا او هم چون خودش گرفتار جریان زشت زندگی می‌شد و در آن فرو می‌غلطید؟ نمی‌دانست. ولی دلش می‌خواست طوری این سرنوشت را به‌مجرایی بهتر بیندازد.

سعید پشت ایستگاه راه‌آهن که خانه‌شان آنجا بود، به‌او برخورد کرده بود. بشیر فکر کرد که برگشتن با او خواهد آمد.

لحظاتی کنار همدیگر با سکوت راه رفتند. بشیر حس می‌کرد چون شراع پاره‌پاره قایقی که بازیچه بادهای مرطوب دریایی شده باشد، گرد دیرک وجود کودک تاب می‌خورد. سعید ناگهان پرسید: «چرا اینقد عرق می‌خوری و فحش میدی؟ بابام می‌گفت.» بشیر لحظه‌ای حواسش پرت شد و احساس کرد زیر آهنگ صاف و روشن کلمات او دارد خرد می‌شود. با لکنت گفت: «نیگا سعید! اینارو نادیده بگیر. این چیزا به‌خاطر نوع زندگیه که من براخودم ساختم. نیگا! اینا یه جور بهانه برای ادامه زندگي منه نه خود زندگي...»



كودك چون كوسه‌ای جوان، ماهیهای صبور، خمود و تنبل روح او را می‌آزرد یا می‌بلعید...  
چرا او چنین به این كودك پابرهنه زیتونی رنگ دل بسته بود؟ شاید از هر چیزی که خالص و جوان و زنده بود لذت می‌برد و شاید در جستجوی این خلوص سرگردان بود؟ شاید.

به پیاده‌رو که می‌نگریست آدمهای جورواجوری می‌دید، آدمهای شق و رق و تروتمیزی می‌دید که همیشه به کاباره‌های شبانه و رستورانها می‌شتافتند. همواره حس کرده بود که این جور آدمها با آخرین پرتو خورشید بر لب ورطه فنانای خود به رقص و پایکوبی کسالت‌باری مشغول می‌شوند. فکرمی کرد چندی نمی‌پاید که در تیرگی این ورطه به گمنامی، نیست شوند.

اندوهگین از این سرنوشت، وقتی از فضای این تصورات بیرون می‌جهید فکر می‌کرد از آنها بسیار خوشبخت‌تر است. در سوی دیگر سعید بود. این كودك هیچگاه با آنها قابل قیاس نبود.

سعید از آب بیرون آمده بود. از بس که در آب مانده بود صورتش سفیدك زده بود. او روی صندلی مقابل بشیر نشست. چای داغی را هورت می‌کشید و به بشیر نگاه

می‌کرد. بچه‌ها هنوز در آب بودند. وقت شب کارها داشت شروع می‌شد.

بشیر پا شد و سعید هم به دنبال او راه افتاد. از چند خیابان و کوچه گذشتند. از خیابان پرتی که به محوطه انبارهای گمرک می‌رسید. به طرف اسکله‌ها انداختند و از اسکله‌ها، یکی یکی گذشتند. بشیر طوری راه می‌رفت که انگار سعید را به دوش می‌کشد. خمیده و با احتیاط. مثل اینکه بار سنگینی بر دوش دارد. آرام آرام حرف می‌زد. در این لحظات انگار که نماز می‌خواند. انسان فکر می‌کرد دارد عبادت می‌کند نه اینکه راه می‌رود. از گذشته، از روزگاری که اکنون می‌گذراند و از اینکه نمی‌داند در آینده چه خواهد کرد برای سعید می‌گفت. در آخر هر حرفش هم می‌گفت که او باید بفهمد و به زندگی احترام بگذارد. زندگی چیز با عظمتی است، سرسری نیست.

از اسکله‌ها انداختند توی نخلستان. هوا گرم بود و خرما داشت روی نخلهای ماده می‌رسید. گرد و غبار تفتنه راه پایشان را می‌سوزاند. در انتهای نخلستان کنار برکه کوچکی نشستند. چند قلب از آب داغ بر که نوشیدند و همانجا لم دادند. نسیم نیم گرمی از فراز نخلستان سینه به کاکل نخلها می‌کشید. از زیر شاخه‌های نخلها که

می‌گذشت، خنک بود و عطر غم‌انگیز و غلیظی داشت. اندوهی عمیق روح بشیر را در چنگ فشرد. بوی مرگ را می‌شنید. آفتاب نخلستان او را به‌یاد مرگ می‌انداخت. به‌یاد می‌آورد در یکی از تابستانهای کودکی، جوانی را که در شط غرق شده بود از آب گرفتند و روی چندتا آجر کنار ساحل خواباندند. تن جوان پریده رنگ بود و شکمش تورفته. آفتاب ظهر تابستان به‌تن او می‌تابید. او را شستند و توی تابوت چوبی گذاشتند و لاله‌الاله‌گویان از میان نخلستان گذراندند. از آن پس آفتاب نخلستان همواره برای او رنگ مرگ داشت. سؤالهای سعید او را از این حالت اندوهبار خلاص می‌کرد. با دقت به‌سؤالهای او جواب می‌داد. از بس برای او صحبت کرد دهنش خشک شده بود.

اکنون سایه نخلها خنک بود. در سوی دیگر، از فاصله‌ای دور، اسکله و هیاهوی خفه آن به‌گوش می‌رسید و گردن بلند جراثقالهای آن که گفتمی همچون زرافه‌هایی آهنین که از شط آب بنوشند، محو، دیده می‌شد. در حالی که هر يك به‌تنه نخلی تکیه داده بودند و خاموش بودند پلکهایشان سنگین شد و به‌خوابی سبک رها شدند.

سر و صدای قورباغه‌ها، وز وز سمج مگسها که گرد صورتشان به پرواز آمده بودند و خش خش مدام شاخه‌های نخلها که اکنون با بادی تند به یکدیگر ساییده می‌شدند، انگار آنها را لالایی می‌کرد. بشیر برای رفتن به اسکله می‌بایست پانصد قدمی به طرف بالای رودخانه برود. راه درازی بود. ناگهان در جای خود می‌خکوب شد. با خود فکر کرد و کلاهش را از سر برداشت و بلند بلند گفت: «هی بشیر گیج! لامسب مگه تو را به جرم دزدی از کار اخراج نکردن؟ زکی! چه آدم خوش‌اشتهایی! تو این مملکت دزدی می‌کنی و توقع داری چیزی بت نگویند که هیچ سرکارت هم بر گردی؟ برو بابا تو واقعاً دچار سوء تفاهمی.» روی صخره‌ای، کنار شط، نشست. صخره سیمانی بود. انگار از کوهی غلطیده و در کنار شط متوقف شده بود. امواج و جزر و مد آن را شسته و ساییده بودند. آن قدر بزرگ بود که بشیر توانست روی آن دراز بکشد.

سعید رفته بود. گفته بود باید به‌خانه برود و کتابی که بشیر به او داده بود بخواند. غمی دل بشیر را می‌چلانند. باد ملایمی می‌وزید که بوی فلس ماهی و تنه نخل و شبدر لگد شده می‌داد. دستش را روی چشمهایش گذاشت. آفتاب آن قدر پر نور بود که از زیر مچ دست، چشمهایش را

می‌آزرد. کلاهش را روی صورتش گذاشت و بعد از چند لحظه بار دیگر به خواب رفت.

عرق خوریهای مدام و ستیزهای درونی، گاه بیهوده، روح او را خسته و جسمش را ناتوان کرده بود. اصلاً بی‌آنکه بخواهد خواب می‌رفت. نعمت خواب را هم از الکل داشت و گرنه مجبور بود ساعتها غلت بزند و پلکهایش را به هم بفشارد تا شاید خواب به چشمهایش بیاید. ناگهان از خواب پرید. نشست و با کلاهش عرق صورتش را گرفت. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «پفیوزا توی خواب هم ولمون نمی‌کنن.» در حالی که روی آرنجش تکیه داده بود روی صخره لمید و بغلی را از جیبش بیرون کشید. چند جرعه نوشید. سرش به دوار افتاد. کلاه را روی سر گذاشت و به‌شط و ساحل مقابل خیره ماند. سمت چپش اسکله‌ها بودند با کشتیهای عظیم باری و صدای سوت کشتیها و جرنگ جرنگ جراثقالها و تق‌تق لوکوموتیوها و واگنها. گاهی کشتی بزرگ باری همچون شب‌چی هیولوار از میان بستر شط آرام آرام می‌لغزید و پس از ساعتی در خم رودخانه و پشت نخلها، به‌سوی دریا، ناپدید می‌شد. آرام آرام از بغلی می‌نوشید و سیگار دود می‌کرد. ته‌سیگارها را توی آب می‌انداخت که زیر پای

او، زمزمه‌گر، در جریان بود و آنها را با خود می‌برد. آب رودخانه خاکستری می‌زد و سایه نخلهای مقابل در آب لرزان آن هراس‌آور می‌نمود. در ساحل روبرو کسی روی پاشنه قایق کوچکی چمباتمه زده بود و بندتوری را که در آب انداخته بود با احتیاط در دست داشت و سیگار می‌کشید. چندتا کودک آن‌ورتر توی آب شنا می‌کردند. ماشینی با سروصدا، در حالی که پر از سبزی و آدم و بز و مرغ بود از زیر نخلها می‌گذشت. سوت ممتد يك کشتی که از دریا می‌آمد، از دور می‌رسید. خانه‌ای گلی وسط نخلها و در زیر تابش آفتاب، آنقدر روشن به نظر می‌آمد که انگار دیوارهای آن داشت می‌گذاخت.

این‌خانه بار دیگر او را به‌یاد مرگ انداخت. ناگهان این سؤال در ذهنش نقش بست: «آیا مجبوریم در این خانه‌ها زاده شویم، به‌عادت زندگی کنیم و بعد بمیریم و کنار همین خانه‌ها چالمان کنند؟ چه مسیر خسته‌کننده‌ای، چه کسی حوصله این همه را دارد؟ يك مشت اعمال تکراری خسته‌کننده!»

این‌خانه عجیب به خانه‌ای شباهت داشت که کنار قبرستان شهر واقع بود و بشیر در کودکی، شبهای جمعه همراه مادرش به زیارت اهل‌قبور می‌رفت و همیشه از آن

بوی بخور و شمع سوخته می‌شنید. تویش يك حصیر پهن بود. سینۀ دیوارها، جابه‌جا، پشنگ آب بود. توی اطاق بوی خنک کاهگل از حصیر مرطوب بلند بود. از دو روزن بی‌چهارچوب پنجره که روبروی هم در دیوار اطاق بودند باد جریان داشت، گوشۀ یکی‌شان مهر نیم‌جویده و تسبیحی سیاه بود و گوشۀ آن دیگری يك تکه نان خشک آفتاب‌خورده. جلوی در اطاق پرده چرم‌ده‌ای آویزان بود. زنها که روزهای جمعه از ظهر برای زیارت اهل‌قبور بیرون می‌زدند. پس از زیارت، کمی در این اطاق استراحت می‌کردند و می‌رفتند. همیشه کسی توی يك کتری سیاه از دود، چای دم می‌کرد. يك حبانۀ بزرگ آب در گوشۀ اطاق بود. زنها که همگی لباس سیاه، جوراب سیاه و چادر سیاه داشتند، به اطاق که می‌رسیدند روی حصیر کف آن ولو می‌شدند، مقنعه‌های سیاهشان را باز می‌کردند و هر يك با بادبزی حصیری خودش را باد می‌زد. زنهایی که دستشان به‌دهانشان می‌رسید گلاب می‌آوردند و روی سرزنها می‌پاشیدند. اطاق یکسره بوی گلاب می‌گرفت. بینی بشیر کوچک، از عطر کاهگل، گلاب و رایحۀ غمناک حبانۀ و شمع سوخته و بخور پر بود. حالا به‌نظرش می‌آمد که مادرش همراه دیگر زنهای سیاهپوش توی آن اطاق

روبرو، در آن دست رودخانه هستند. از تصور مادر ناگهان ترسید. در آن ایام آنها مرده‌ای نداشتند اما مادرش هر جمعه دستش را می‌گرفت و به قبرستان می‌برد. در آنجا با زنهای آشنا دیدار تازه می‌کرد و بر قبرهای دیگران فاتحه می‌خواند. بعد که مادرش مرد این اطاقك گلی را همچون تنها نشانه‌ای که در جهان از مادرش مانده بود، به یاد می‌آورد. در کودکی همیشه فکر می‌کرد چرا مادر بر سر قبرهای دیگران گریه می‌کند؟ مرده‌ء او که نبودند؟ شاید این اولین الفت او با جامعه بود، اولین احساس او به دوست داشتن مردم دیگر. بعدها این اطاقك بر اثر بارانهای سیل‌آسایی که چند سال بعد از آن پی‌درپی فرو ریخت و بسیاری از قبرها را باخودبرد، به‌صورت خرابه‌ای درآمد. دلش گرفت. او از مرگ نمی‌ترسید، اما نه در چنان اطاقکی!

این خیالات همچنان در سر بشیر می‌چرخید و در هر چیزی که برابر خود می‌دید نشانی از سکون و کسالت می‌دید. حتی حس می‌کرد صدای آن ماشین، سوت کشتیها و جرننگ جرننگ جراثقالها جز يك لالایی اندوهبار چیز دیگری نیست. آه... خیالات تنهایی چه لجاج خانمان - براندازی دارند! مغزش را اشباح سیاهی و مرگ پر کرده بود.



یکریز، جرعه جرعه، از بغلی می نوشید.  
 لحظه های طولانی غرق در این خیالات بود. حتی  
 پرش ماهیها از توی آب که برای لحظه ای در پرتو آفتاب  
 نقره ای می زدند نظرش را نمی گرفت.  
 دهقانی سوار بر قایق بلند چوبی خود از بستر شط  
 می گذشت و آواز غم انگیزی شبیه نوحه می خواند. امواج  
 ریز شط مدام و یکنواخت به صخره سیمانی می خورد. انگار  
 می خواستند سربس بشیر بگذارند، یا کف پایش را قلقلک  
 بدهند، بعد باشیطنت و سرعت به سوی بستر شط بازمی گشتند.  
 او سعی کرد خود را از ورطه این احساسهای تیره که بوی  
 مرگ و بیهودگی می دادند برهاند. همیشه گمان می کرد  
 این احساسها از فعل و انفعالیهای فکری او آغاز می شوند و  
 پس از لحظاتی چون توده ای از تصورات و خیالات مرگبار  
 و تیره به او هجوم می آورند: آسمانهای حلبی، غروبهای  
 غبار آلود و سرخ، اطاقکی کاهگلی به اندازه تنش که تن  
 او را در خود می فشرد، یا چرخ واگن قطاری که روی گلویش  
 مانده و فکر و مغز او را در هجوم خویش درهم می پیچاند.  
 ناگهان به تلاش می افتاد که خود را از ورطه این احساسهای  
 خفقان آور و تیره که قلبش را در چنگالهای سرد یأس  
 می فشرد رهایی بخشد. سکوت و خلوت این قسمت ساحل

رودخانه و زمزمه مداوم امواج به هجوم این احساسها کمک می‌کرد: خلوت نخلستان روبرو و پشت سر، و زمزمه یکنواخت شاخه‌های نخلها و هرم گرم هوا، و آفتاب سمج و ساکن، بی‌حرکتی و یکنواختی... با عطش تمام، یکباره، بقیه محتوی بغلی را سرکشید و سعی کرد به خاطرات و تصورات زنده‌تری که جنبشی از شوق در خود داشته باشد متوسل شود. احساس می‌کرد اگر روزی نتواند بر این احساسات و خیالات یأس‌آمیز غلبه کند، آنها او را به مرگ و نیستی می‌کشاندند. می‌ترسید یک وقت از شدت این تأثرات در گوشه‌ای دراز بکشد و بمیرد. تلاش زیادی کرد تا ذهنش را از زیر آوار تیره و غم‌انگیز این احساسات بیرون بکشد...

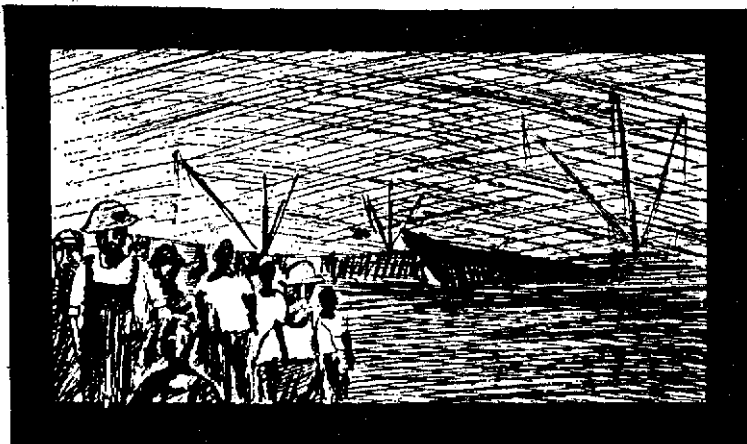
... ناگهان آسمان تیره شد. غبار سیاهی در اعماق آسمان گسترده شد، خورشید پنهان شد. فضا به رنگ سربی که سرخی می‌زد درآمد. باد سنگین دستی چون جسمی آسمانی که اندامی از اسفنج گوشتین داشته باشد، جنبید، در فضا پیچید و در دکل کشتیها و جراثقالها زوزه کشید. شاخه‌های نخلها درهم آشفته. باد نفیر کشید. امواج سرکشیدند و بر ساحل کوبیدند و بر بدنه کشتیها پاشیدند. نزدیک بود کلاه بشیر به پرواز درآید. آسمان نارنجی‌رنگ

شد و بار دیگر به سربی گرایید. ناگهان چهره‌ای در ذهن بشیر درخشیدن گرفت: سعید! وه! چه به هیجان آمده بود! دريك لحظه همه احساسهای ویران کننده او را رها کردند. چهره او را در زمینه‌ای گسترده از آسمان غروب می‌دید. چهره او را در افق سربی رنگ می‌دید که چشمهای درخشانش را، همچون زمانی که شناکنان به سوی بستر شط پیش می‌راند، تنگ کرده و به خورشید خیره مانده بود. آیا او همان اسطوره‌ای نبود که همواره در خیالات خویش پرداخته بود؟ نمی‌دانست. سخت به هیجان آمده بود. خواست روی پاها بایستد، تلو تلو خورد و نشست. جانش به نشاط آمده بود. دستهایش را باز کرد، انگار موجودی خیالی را در آغوش بکشد، طوفان را در آغوش کشید. چهره سعید بر ذهن او نقش شده بود. بر سر شوق آمد. هرچه باد بلندتر برمی‌خاست او شادتر می‌شد، فریادهای بلند سر می‌داد بی آنکه کلامی در آن مشخص باشد. فریاد می‌زد و جیغ می‌کشید: «طوفان! بشتاب! طوفان!» انگار هیولایی تیره با اندامی اسفنجی و گوشتین، خود را به زور از کالبد او بیرون می‌کشید. احساس می‌کرد دارد سبک می‌شود. بی‌اختیار شروع کرد به گفتن، مثل هر وقت که مست می‌کرد. چانه‌اش را در یقه پیراهن کرد و با لحن

بغض آلودی گفت: «می‌خواهم در این لحظه، توی این هوای غبارآلود و خفقان‌آور بزرگترین حرفم را بزنم، چیزی که در سراسر زندگی به خاطر آن زنده بودم، زندگی که در آن آرزوهایم به‌شکنجۀ تنم مبدل شد. وجود من عاطل و باطل است، چون تفاله‌ای از گوشت و استخوان مال توست. وجود تو چون آن نخل بلند و زنده و شاداب است که در بهار آینده خوشه‌های درشت و پربار خواهد داد. می‌خواهم بگویم، بگویم که چه چیز ماندنی است و به‌زندگی و انسان خدمت می‌کند و چه چیز فناپذیر. آنچه اکنون آن‌قدر قوی و سهمکین و شکست‌ناپذیر به‌نظر می‌آید، فردا فنا می‌پذیرد. آیا می‌توانم به‌تو بگویم، بگویم چرا، چرا فرزند من نباشی؟ چرا تو نباشی که مرا چون تفاله‌ای فرض کنی؟ اگر که تفاله‌ام. باید تو باشی، گرنه باید گفت که زندگی عقب‌عقب می‌رود. باید تو باشی! تو! اگر در آینده کسی بر خاک خشک و شور مزار من نم‌آبی بپاشد تو هستی، می‌دانم و از این ایمان و اطمینان است که می‌سوزم و شادم. خوب می‌دانم، خوب! اگر کرامت و لطفی باشد از جانب توست و من به‌همین، راحت می‌میرم. شاید ندانی در آن زمان است که روح‌ما، که چون دانه‌ای پربار در طوفان سرخ سرگردان و پراکنده بود و فرصت

بالیدن نداشت، تاببالد، گیاهی می‌شود، رشد می‌کند و بار می‌دهد. لعنت به من که اینطور بی‌خاصیت زندگی کردم. چه می‌توانستم بکنم جز اینکه دشنام بدهم. مرا به خاطر آینده‌ای که گوشت و استخوان و روح من ذره‌ای از گلیکی از خشتهای آنست خواهی بخشید. ما توی بد دورانی گیر کردیم. دورانی که تاریخ با نام خشکسالی مهیب و خانمان برانداز از آن یاد می‌کند. می‌خواهی این حرفها را تاثیر الکل بدانی و یا هرچیز دیگر اما این را هم بدان که این وجود من است، من ناچیز و حقیر که خاضعانه به پای گلی و پینه بسته تو می‌ریزم، پسرم!»

هیجان همه وجود او را می‌سوزاند و در خود می‌پیچاند. زانوهایش سست شد، نشست، پیشانی‌اش را به خاک چسبانید و با پنجه‌های متشنجش شروع کرد به کشیدن موهایش. لبهای خشک و لرزانش را که انگار ورم کرده بود، به خاک چسبانید. خاک زیر پیشانی‌اش خیس شده بود. همانطور بی‌حرکت ماند. شاید به خواب رفت، یا در خواب و بیداری بود... ستونهای عظیم طوفانش، قرمز و پیچان، چون شلاقی عظیم و افراشته، برتن شط‌موج آلود می‌کوبید. امواج کش می‌آمدند، بالا می‌گرفتند و می‌غریبند: شاید آن ناو پرهیبت افتخار از میان این شط پرغرور می‌گذشت.



امواج چون دیواری بلند سومی کشیدند. تنها كودك، با تن زیتونی و پرتوان خود، شادی کنان روی موجها می رقصید. همه هراسان بودند. جمعیت کنار شط هجوم آورده بودند. زنان مقنعه‌های سیاه خود را تا زیر چشمها کشانده بودند. ریش پیر مردها که زردی می زد لرزش داشت. ماهیگیران و کارگران عرق آلود اسکله‌ها آرام و بغض آلود به شط خیره بودند. انگار آنها را همه از سنگ تیره‌ای تراشیده بودند. همه دل‌نگران بودند: نکند امواج این كودك را با خود به اعماق سرد، تیره و گل آلود شط بکشانند. بشیر به بازی كودك و امواج خیره مانده بود. به آسمان نگاه کرد، بازهم آسمان از حلی بود. کوبیدن مدام طوفان‌شن بر سطح فلزی آسمان صدای سنج می داد. بشیر دستها را به هم کوبید و رو به مردم که کنار ساحل ازدحام کرده بودند

دوید و فریاد شوقباری سرداد و دادزد: «این بچه قانون موج و شط رو درهم ریخته. چقدر روزهای این جورى را دوست دارم! کاش این تن بی ارزش من طعمه شجاعترین کوسه این شط می شد، شجاعترین کوسه! باد! بلندتر شلاق بکش! مراهم نابود کن! اما بگذار این نوجوان روی امواج شط عزیزمان زندگی کردن بیاموزد!...

ناگهان از خواب پرید. خسته، پریده رنگ و آشفته. لبخندی وحشتناک چهره عرق آلودش را گشود.

□

زندگی او همچون گل آفتابگردانی که از پس یک روز بی آفتاب، چندین سال می افسرد و باساقه خمیده اش، عطشناک، به سوی آخرین ذرات نور می گردد، روز به روز طراوت و زیبایی خود را می باخت. رشته این زندگی آیا می خواست به کجا بکشد؟ او در مدار نوع خاصی از زندگی مانده بود و چون تغییری متعالی در آن روی نمی داد لاجرم به سوی الکل خواری و دلزدگی بیشتر ره می سپرد. گویی او با افراط در الکل خواری می خواست از لجاج و سرسختی اندیشه و اندوهی که روح او را تسخیر کرده بود انتقام بگیرد. از همه بریده بود. با دوسه تا رفیقی

که ضمن می‌خوار گیهایش برای خود یافته بود، و در واقع دوستان عرق‌خوری او بودند نیز بریده بود. حتی تسلیم دردناک آنها به تقدیر والکل، و خوش‌قلبی و وفاداری آنها به او، احساساتی در روی بر نمی‌انگیخت. دیگر در دوستی با آنها چیز شوق‌انگیز یا حتی پناهی، نمی‌یافت. این اواخر، شبها، تنها با سگی ولگرد دم‌خور شده بود. با سگ حرف می‌زد و روی اسکله‌ها در کنار او به خواب می‌رفت. اعصابش حساس و روحش تاثیر پذیری بسیار یافته بود. يك روز پس از ساعتها ولگردی به کافه پیرمرد آمد. خسته روی صندلی ماند و به دلتای شط خیره شد. لحظه‌ای بعد با حالتی شبح‌وار رفت روی اسکله، پهلوی کافه، و از پله‌ها پایین خزید و سر و صورتش را در آب شط شست. آب بوی نخلستان داشت. شبح‌وار، همانطور که آمده بود برگشت سر جایش. فکر و خیال چون نه‌ری که در سراشیب ساحل شط، از میان گلهای سرخ و نرم، سوی شط راه باز کند، در مغز او جریان داشت. فکر و خیال زیادی در سرش انبار شده بود. انگار همه خیالات و فکرهایی که در سراسر زندگی از مغزش گذشته بودند، خود را با حجمی ملموس بار دیگر در مغز او جای می‌دادند. ازدحام وحشتناک و انبوه فکر و خیال به سرش ورم آورده بود.



کله‌اش روی گردن سنگینی می‌کرد. انگار کاسه سرش از همه‌جانب کش می‌آمد، بزرگ می‌شد، موجودات ریز خیالی توی مغزش درهم می‌لولیدند و جای بیشتری طلب می‌کردند. مغزش ورم کرده بود...

ساعت یازده شب، آدمهایی که از سینما بیرون می‌زدند از سماجت مردخاکستری پوش به‌شگفت آمده بودند. چهره او برای بعضیها آشنا بود.

بغل سینما، دکه باریک و درازی بود که سر در آن، آویخته به‌چوبی که از سقف بیرون زده بود، لامپی درشت، نوری خسته و رخوت‌آلود از مردمک فروزان خودروی بساط دکه می‌پاشید. ساندویچهای قد و نیم‌قد و سنبوسه‌های چندروزمانده روی پیشخوان شیشه‌ای چیده شده بودند. برشهای گوجه‌فرنگی، خیارشور و کالباسهای لای نانا پزمرده و رنگشان تندتر شده بود. بوی کالباس و تخمه و سنبوسه تا شعاع چند متری دکه بد مشام می‌رسید. بشیر توی جمعیتی که از سینما بیرون می‌آمدند و ول می‌خورد و جلوی هر کس را که می‌توانست بگیرد می‌ایستاد و تعظیم می‌کرد. روی تابلوی بزرگ سردر سینما، زنی نیمه‌عریان لم داده بود و پشت سرش، بداندازه کوچکتز، چندتا آدم قلچماق، یکی‌شان با کله‌ای تیغ‌انداخته، با

مشت و لگد و صندلی به جان یکدیگر افتاده بودند. در گوشه راست تابلو، در يك چهارخانه كوچك، زن نیمه عریان دیگری، بدون توجه به این همه دعوا و مرافعه در حال رقص شکم بود... جمعیت جلوی سینما پراکنده شده بود و توی کوچه‌ها و خیابانها ناپدید می‌شدند. بشیر دستش را دراز کرده بود و از آدمهایی که هنوز جلودر سینما پلاس بودند، و هنوز بعضی صحنه‌های فیلم را برای یکدیگر نشخوار می‌کردند، طلب پول خرد می‌کرد. چندتایی که او را می‌شناختند از حرکت او تعجب کردند. یکی دونفر به‌خیال اینکه واقعاً گداست پولی به‌او دادند.

چهرهٔ به‌عرق نشستهٔ او را لبخندی وحشتناک کش داده بود. آنها که او را می‌شناختند هیچ‌وقت فکر نمی‌کردند که او چنین بازی کند.

عده‌ای از تماشاچیان سینما دور و پتترین دکهٔ ساندویچ‌فروشی که بوی تند و ترش سنبوسهٔ آن اشتهایشان را برانگیخته بود، جمع‌شده بودند. جوانها با حرارت دربارهٔ فیلمی که دیده بودند حرف می‌زدند. هنوز نای حرف‌زدن داشتند. آنها که سنی ازشان گذشته بود و حرفهایشان را قبلاً زده بودند، آرام و خموش صحنه‌های لختی فیلم را در ذهن مزه‌مزه می‌کردند. بعضی از جوانهای کوشیدند قهرمان جاهل

و چاقو کش فیلم را تبرئه کنند. از همه تعجب آورتر کراواتی بود که بشیر به گردن زده بود. بعد از اینکه تماشاچیان از جلو در سینما کاملاً متفرق شدند بشیر آرام به طرف دیزل آباد راه افتاد. چند روز پیش در همین مسیر به هر مغازه یا مؤسسه ظاهراً آبرومندی برمی خورد می رفت تو و پول گدایی می کرد. در حالی که از خنده غش و ریسه رفته بود از تجارتخانه یا مؤسسه بیرون می زد و با زبانی کشدار و چشمهایی به اشک نشسته می گفت: «ق...حبه‌ها!» به دیزل آباد که رسید يك راست رفت به کافه گرگین. میزهای چوبی باران خورده کافه که سطح فیبری آن تاب برداشته بود با پایه‌های لق، توی حیاط خاکی کافه چیده شده بودند. حیاط پر از چاله بود. دور این قطعه زمین کوچک که حیاط کافه به حساب می آمد، با میله‌های آهنی زنگ خورده و نی و چوب، حصاری کشیده بودند که تا شانه يك آدم می رسید.

بشیر پشت یکی از میزها نشست. با اینکه دیر وقت بود ولی کافه پر از مشتری بود. مشتریها بیشتر کارگرهای اسکله، راننده‌ها و شاگرد راننده‌های کامیونهای باری که میان تهران و اینجا بار می کشیدند، بودند. یکی از کارگرهای اسکله که مزه عرقلش تخمه هندوانه بود يك آواز غم‌انگیز

عربی را بلند بلند می‌خواند. چند نفری که همراه او دور میز نشسته بودند بی دلیل قاه‌قاه می‌خندیدند. او هم بدون توجه به‌خنده آنها آوازش را ادامه می‌داد.

گرگین یک پنج‌سیری عرق و یک ظرف‌ماست روی میز بشیر گذاشت. لیوان اول را تا ته سر نکشیده بود که حس کرد یک نفر به او خیره شده است و دارد به‌طرف میز او می‌آید. لامپ درشت سردر حصیری اطاقکی که آشپزخانه کافه بود، حیاط کافه را روشن می‌کرد. سایه کسی که می‌آمد، روی میز بشیر پهن شد: «بشیر! کاکاجان نبینم کراوات می‌زنی! تو که با این جور چیزا میونه‌ای نداشتی!»

بشیر درحالی که روی میز خم شده بود گفت: «بیا بشین شاهین! این افسار تمدنه کاکا... نبودى ببینی. امشب معرکه را انداختم. اونم دم در سینما!»

شاهین دست درشت و روغنی خودش را به پشت بشیر کوبید، طوری که بشیر کمی به‌طرف بالا پرید. گفت: «راسی شنیدم دم سینما گدایی می‌کردی؟ راسته؟»

بشیر آه‌بلندی کشید و به‌پشتی صندلی تکیه‌داد. نگاه تلخی به‌سوی شاهین که الان هر دو کف دستش را روی میز تکیه‌داده بود، انداخت و چشمهایش با اندوه در چشمخانه گشت

و گفت: «خواستم به اخ تف درشت بندازم تو صورت این سگ زندگی. فهمیدی؟»

بعد در حالی که صدایش لرزش داشت اما آرام بود گفت: «شاهین! تو تازه یکی از اون چندتا آدمی هستی که می بینم چیزی حالت می شه. این کاری که امشب کردم بغضی بود که توی گلویم چنگ انداخته بود و ناگهان ترکید. ته دلم کمک خنک شد.»

دوانگشتش را انداخت توی گره کراوات و آن را شل کرد و بعد آن را تا ته کشید، گرفت و توی دست مچاله کرد و انداخت زیر میز.

شاهین گفت: «زدی به سیم آخر بشیر. آدم فکر می کنه بدجوری افتادی به جون خودت و داری تیشه به ریشه خودت می زنی. حالا این کارا به کجا بر می خوره دیگه معلوم نیس.»

بشیر چشمهای نمناکش را به انتهای حیاط خاکی کافه دوخته بود. بادی که از جانب شط می وزید نم داشت و حصار کافه را غراغر تکان می داد. آشغالها را جمع می کرد و در گوشه ای از حیاط روی هم می انباشت. نگاهش انگار در دنیایی دیگر سیر می کرد، سفیده چشمهایش قهوه ای می زد و مردمکش سیاهی ماتی داشت،

انگار سیاهی چشمهای بیماری بود که لحظاتی بعد همه گرمی حیات از تنش رخت بریندد. زمزمه گر، انگار که با خودش حرف بزند گفت: «یه موقع، توی ایام جوانی، دختری را دوست داشتم که اسمش «حیات» بود. زیبا و پاک. آخرهای احمدآباد تو کپرهای زندگی می کرد. پدرش کارگر کولی بود. آدم تعجب می کرد. باور نکردنی بود. یه همچو دختری توی یه همچو محیطی؟ خدایا، از کجا می شه فهمید، شاید خیلپهای دیگه مثل او آنجا زندگی می کردند. خب من در مسیر زندگییم به این یکی برخوردی بودم. زندگی توی کپر را عار و ننگ نمی دونس. حرکاتش، حرف زدنش و همه وجودش سرشار از اعتماد و اطمینان و غرور بود... آه...» سرفه شدیدی سینه اش را به اهتزاز درآورد. سرش را زیر میز خم کرد و تف انداخت.

– باور نکردنی بود. تفی بود به چهره رجالهایی که با بزک کردن زندگی خالیشان می خوان شرف و غرور به دست بیارن. یه گوهر بود. از پس آشنایی با این دختر بود که زندگی برام شأن و حرمت پیدا کرد. قبل از او زندگی را خیلی سرسری و دست کم می گرفتم. اصلا نمی دونهستم زندگی یعنی چی؟ اما او به من یاد داد که زندگی خیلی بالاتر و زیباتر و باعظمتتر از اون چیزیه که به نام زندگی

برای ما درست کردن. انگار از یه دنیای دیگه‌ای اومده بود تا مته یه پیامبر، پیام خاص خودش را منتشر کنه. مته نوری بود که از میان چرك و کثافت زندگی می‌تایید و خبر از زندگی دیگری می‌داد...

در حالی که تف درشتی وسط حیاط کافه پرت می‌کرد گفت: «آه ول کن بره بابا! این حرفا دیگه دلمو می‌زنه. من چه به این چیزا. بره گم‌شه...» تشنج سرفه مجالش نداد. شاهین گفت: «خوب همین چیزا زندگیه دیگه. همینهاست دیگه. مگه همیشه نمیگی نگران زندگی نوع انسان هستی؟ آدم چطور می‌تونه به زندگی روزمره بی‌علاقه باشه بعد به زندگی نوع بشر فکر کنه؟ بشریت خود ما هسیم دیگه.» بشیر همان نگاه تلخ را به شاهین انداخت و گفت: «درسته، نمی‌شه.» شاهین پرسید: «خوب! چی شد؟»

— هیچی. مرد. یعنی بیمار شد و مرد. این مرگ اولین بی‌عدالتی بود که همه رشته‌های وجودم را به لرزه درآورد. آن را تا اعماق وجودم احساس کردم. اولین بار، دوست داشتن مردم را، مادرم به‌من یاد داد و مفهوم بی‌عدالتی را کسی که دوست داشتم در مغز و جان من نشانده. مرتب سرمزارش می‌رفتم و می‌نشستم و فکر می‌کردم: زندگی آدم چقدر کم ارزش شده، چرا انسان اینطور مغلوب

چیزهایی همیشه که از خودش پست تره؟ چرا حیات، با آنهمه سرزندگی، اینطور ناگهانی مرد؟ مثل اینکه کسی درجایی که نمی‌دانیم یا نمی‌بینیم داره ما را دست می‌اندازه، داره با ما بازی می‌کنه؟ نه، نه، این شوخی دیگه خیلی مبتذل و گستاخانه‌ست. نباید گذاشت با انسان چنین شوخیهایی بکنن... اصلا من چرا این حرفه‌ارامی زنم؟ که چی؟ می‌خوام خودم را تبرئه کنم یا اینکه ترحم تو را جلب کنم؟ مرده‌شور تو راهم برد. من احتیاجی به ترحم کسی ندارم.»

شاهین اخمهایش را درهم کرد و لیوان خالی عرق را روی میز کوبید و گفت: «نه عزیزم. این حرفها نیست. حرفهایی هست که آدم بی‌آنکه بخواد ترحم کسی را جلب کنه می‌زنه. تو منو می‌شناسی. نیست؟ حالا اگه دوست داری باز هم بگو...»

بشیر نگاه سرزنش باری به شاهین انداخت و لیوان نیم پر خودش را سرکشید. شاهین قاشقی ماست توی دهانش چپاند. پرسید: «قبرش هنوز همانجاست؟»

— نه. سیل اومد و همه زمینهای آن حوالی را تا فاصله‌ای زیاد شست و برد. اما من بازم می‌رفتم به جایی نزدیک به قبر او می‌نشستم و ماتم می‌برد. آن مواقع مثل طفلی بودم که در بجزوه شیطنت و بازی توی ذوقش زده



باشند. زندگی برایم يك جور دیگر شد. چیزی شد اندوهناك و جدی.

شاهین لیوانی دیگر برای او ریخت و گفت: «آدم اگه بخواد زندگی رو خیلی جدی بگیره خطرناکه، به سرش می‌زنه.» بشیر لیوان را سرکشید و پشت آن تفی زیر میز انداخت. همانطور که سرش زیر میز بود قهقهه عصبی بلندی سرداد. آنقدر خندید که بی‌حال سرش را روی میز گذاشت تا نفسی تازه کند.

شاهین گفت: «اون طرفا حالا همه‌اش خونه‌های کارگری ساختن. تا لب شط همین‌جور جفت همدیگه.» بشیر، نگاهش را که غرقه در خیال بود به‌سوی شاهین گرداند و سری جنباند و گفت: «آره، می‌دونم! همیشه این‌جور پیش خودم خیال می‌کنم، شایدم از خود خواهی من باشه، که روشنایی چراغهای اون خونه‌ها، گرمای اجاق‌هاشون، زیبایی باغچه‌شون، تمیزی اطاق‌هاشون از ذرات تن حیات ریشه گرفته. شاهین! گوش کن! من هر که هستم و هر چه هستم، نمی‌تونم این فکر رو از سرم برانم، آخه من زندگی رو در نهایت دوست دارم والا اینجوری نمی‌شدم. اون زوری که تو امروز سر کار می‌زنی، عرقی که می‌ریزی، پیچی که توی يك موتور شل و سفت

می کنی، چرخ می رو که تعمیر می کنی، خون دلی که از این همه می خوری، همه اینها در آینده به جوری به زندگی یه کودک حرکت و گرمی حیات می بخشه. من به این ایمان پیدا کردم. گرمای بدن من و تو از بین نمی ره، گرمای وجود و جان هیچکس از بین نمی ره. اطمینان دارم. اما بدبختانه جان من گنجایش حفظ این ایمان و اطمینان رو نداشته. چیزیه بالاتر از ظرفیت روحی من. اما می دانم که جانمایی هس که این ایمان به قالبشان می نشینه. و این باور، تنها سعادت منه. خورشید فردا از این ذره های گرماست.»

بشیر لحظه ای ساکت و بی حرکت ماند. ناگهان قهقهه بلندی سرداد. چنان رعه ای بر اندامش مستولی شد که گفتم درختی است در مسیر طوفان. چشمهایش مدام اشک می فشاند. به دنبال آن سرفه سختی او را در خود فرو بیچید. سرفه فروکش کرد. گفت: «یروز، زندگی، آدمهایی خواهد ساخت که آگاهی و ایمان و جانشان یکی است. من آدم بیچاره ای هستم! خیلی بیچاره ام.»

چشمهای بشیر تر شده بود. به میز که در پائین حیاط قرار داشت خیره شده بود. مردی که لباس کارتنش بود پشت میز ایستاده بود و با زبانی که از مستی سنگین شده بود تکرار می کرد: «به سلامتی آدمها، آدمها، آدمها...»

شاهین گفت: «با همه این حرفها تو داری خودت را نابود می‌کنی. اگه کسی تورا واقعاً شناسه و فقط حرفها رو گوش کنه فکر می‌کنه تو آدم خیلی امیدواری هستی.» بشیر جواب داد: «این دیگه ظرفیت منه. بیشتر از این نمی‌کشم. آدما ظرفیتهاشون متفاوته. ظرفیت منم اینه. کی می‌تونه بگه من باید بیشتر از این ظرفیت داشته باشم؟» بشیر محکم به پشتی صندلی تکیه داد. صندلی کمی لق خورد و داشت از پشت می‌افتاد که پنجه شاهین محکم آن را چسبید. بشیر همراه صندلی به جای اول برگشت. گفت: «می‌بینی که، می‌بینی؟ داشتم می‌افتادم. اگه چندتا صندلی این‌ور و آن‌ور نبود، اگه صندلیهای کافه پراز مشتری نبود، اگه صاحب کافه پول بیشتری به جیب می‌زد و مجبور بود میز و صندلیهای بهتری بخرد، اگه تو نبودی که پشتی صندلی رو بچسبی، من می‌افتادم. زندگی ما اینجوره. ظرفیت مرا این چیزا هم تعیین می‌کنه.»

شاهین گفت: «اما من بودم که پشتی صندلی را چسبیدم.»

بشیر گفت: «اما تو تنهایی چندبار می‌تونی منو ننگه داری؟» و زد زیر خنده عصبی همیشگی اش.

بشیر از کافه که بیرون زد شاهین همراهش راه افتاد.

به‌شاهین گفت که دوست ندارد همراه او بیاید و اصلاً از او متنفر است.

تلو تلخوران از خیابان ساحلی به‌طرف اسکله‌ای که شبها آنجا می‌خواهید راه افتاد. خیابان ساحلی خلوت بود. تگ و توك خانه‌هایی که کنار آن با ادب و تراکتی که حاکی از چهاردیواری اختیاری بود، چراغشان روشن بود و چون لبهای عبوس کارمند شسته و رفته‌ای که بدون چشمداشت ریالی، حتی به‌نیاز مادرشان نیز پاسخی نمی‌دادند، درهایشان بسته بود. بشیر فکر می‌کرد در این خانه‌ها حتماً آقای خانه آخرین مسواک امروز را به‌دندان می‌کشید تا طعم کاغذ و کپی را از دهان بزدايد. تگ و توك عابری در خیابان دیده می‌شد. که او هم با عجله خیابان را طی می‌کرد یا توی کوچه‌ای به‌سرعت می‌پیچید.

بشیر گاهی به‌زور روی پا مکشی می‌کرد و به این عابری‌ن شتابزده خیره می‌شد. بعدپوزخندی می‌زد و زیر لب می‌گفت: «چه کار مهمی می‌تونه داشته باشه؟» و راه می‌افتاد. یکی از این عابری‌ن که کت و شلوار چسبان و تمیزی به تن داشت و گره درشت کراوات همچون مدال درشتی روی سیب آدمش چسبیده بود از مقابل او می‌آمد. عابر

که حس کرد بشیر باید مست باشد زیر چشمی اورامی پایید. انگار هراس داشت جذام این مرد مست به تن او نیز سرایت کند و یا ناگهان به سرش بزند که يك جفت کشیده به گوش او بخواباند یا لااقل فحشی نثار او کند. نمی شود روی مردم بی سرو بی پا حساب کرد. آن وقت چکار کند؟ با او گلاویز شود؟ چقدر امید پیروزی دارد؟ برای این آدمها ظاهراً هر حرکتی مجاز به نظر می آمد. اما برای او چی؟ اگر کتک می خورد بعد چگونه می توانست آن را توجیه کند؟ چگونه به خانه برود و چگونه با سوزشی که در گونه خود احساس می کند بخواب رود و صبح سر وقت در اداره حاضر شود؟ قضیه حل شدنی نبود...

بشیر لحظه ای ایستاد و در حالی که این سو و آن سو لنگر برمی داشت عابر را به نظاره گرفت. عابر به سرعت و با فاصله ای از کنار او گذشت. بشیر با صدای بلند گفت: «به! به! چه عطری! آدم چقدر از دیدار این آدمای تمیز، مؤدب، سرزیر و خانواده دار کیفی کنه. ماشاله! ماشاله، هزار ماشاله به این قد و بالا! اینا هسن که واقعاً قشنگی زندگی می کنن، ماشاله به این قد و قامت! شاخ شمشاد که میگن همینه! به به! به به! ...»

مرد مسافتی که از او دور شد، ایستاد و رو به بشیر

برگشت و دادزد: «مرتیکه رذل بی‌سرویا! به سرو وضعت توی آینه نیگاکن! یه خرده به خودت و خانوادهت برس! بوی گندت خیابون رو ورداشته!»

و به سرعت قدمهایش افزود و از خیابان توی کوچه‌ای پیچید. بشیر که الان دیگر به مسیر خود ادامه می‌داد غرولندکنان گفت: «اینهم پیام شبانه آقای خانه! چه جمله‌های نرم و زنانه‌ای!» بعد صدایش را بلندتر کرد و داد زد:

«همینقدر که تو به خانوادهت می‌رسی کافیه! قربون قدش برم! نمی‌دونم چرا درمیره؟» در حالی که دستهایش را مشت کرده بود و مشت‌هایش را روی سرش بالا برده بود بار دیگر فریاد زد: «زنده‌باد قهرمان دوران ما! زنده‌باد قشر متوسط! زنده‌باد سنگ!»

صدایش در خیابان خلوت ساحلی می‌پیچید. یکی دو تا پنجره با اخم باز شد و فوراً بسته شد.

صدای امواج ریز و آرام شط و وزوز چراغهای مهتابی کنار خیابان سکوت را می‌شکست. سگی یک‌ریز پارس می‌کرد و به‌سوی بشیر حمله می‌برد. معلوم نبود این سگ کی و از کجا پیدا شده بود. بشیر حدس زد از در خانه‌ای که پنجره‌هایش چند لحظه پیش باز و بسته شده بود



بیرون جهیده است. سگ قبرا ق و درشت و سیر و پر خورده ای بود. فریادهای بشیر انگار که خواب او را آشفته بود. بشیر قهقه بلندی سرداد و تلو تلو خوراز به سوی سگ رفت. چند قدمی سگ که رسید ایستاد و به چشمهای سگ که در پرتو چراغهای مهتابی شهرداری می درخشید و تگ عو و خرخر می کرد خیره شد. سگ از جایش تکان نمی خورد. بشیر دست کرد توی جیبش. سگ یک قدم عقب جست. چیزی از جیب در آورد و جلوی سگ پرت کرد. سگ پرید و تکه های گرد کالباس را بلعید. بشیر گفت: «خاک برسرا! طبعش گداست. با این همه که خورده هنوز چشم و دل گشنه س. شایدم این آقایان سگاشونم رو سیر نمی کنن.»

بشیر یک قدم جلوتر رفت. سگ خرخر می کرد. اما

دیگر پارسش قطع شده بود. بشیر با خود گفت: «نه! هنوز راه نمیده!» بعد با صدای بلند گفت: «آهان! نکنه ناکس حرفام بت بر خورده؟ بت توهین کردم؟».

سگ پوزه اش را بالا برد و چندتا عو کرد.

«منه اینکه بیشتر می خواد. اهل بد او مدن نیس.» چند تکه دیگه کالباس جلوش پرت کرد و گفت: «ناکس خودتو لوس نکن دیگه. هر کس یه ظرفیتی داره، یه گنجایشی داره، پارس کردنهای تو هم به حدی داره. خب زیادتر واقواق کنی یه تیکه دیگم جلوت پرت می کنم. نرخ درنهایت مشخصه، همه سر و صداها ترو می شه برید. الانه...»

يك تکه دیگر کالباس جلوی سگ پرت کرد. «آهان! قضیه اینجوریه! بخور، بخور، بخور، من می دونم نرخ چنده، بی خودی واقواق راه ننداز! تو که خودت رو خوب می شناسی، می دونی که واسه یه تیکه کالباس همه اون عوعوت تو سینه ت خفه می شه...»

حالا دیگر سگ روی پیاده رو خیابان کنار شط پهن شده بود و پوزه اش باز و زبانش بیرون مانده بود و له له می زد. بشیر پوزه، سرو پشت سگ را به آرامی نوازش می داد و یکریز حرف می زد:

«تو مرده یه نوازشی، تو مرده نوازش یه دستی،



حالا مال کی باشه مهم نیست، مردهٔ یه تیکه خوردنی هستی. حالا اینقدر رام شده‌ای، اینقدر رام که حاضری با من به جهنم هم بیای! زنده باد قشر متوسط! قهرمان دوران! عجب موجودیه! خدایا چه موجودات رنگارنگی خلق کردی؟ این قهرمان دوران مته‌یه سنگه، یه تیکه سنگ تاریخی، یه تیکه سنگ آسمانی، تو هر جای دنیا که فکر کنی تو راه مردم افتاده، زنده باد سنگ!

مرد خواب‌آلوده‌ای که لای در خانه‌شان را با احتیاط باز کرده بود به این منظره نگاه می‌کرد. گوشهٔ رب‌دوشامبرش از لای در پیدا بود. با صدایی خواب‌آلوده در حالی که موج می‌کشید به مخاطبی که پشت سرش توی خانه بود گفت: «یارو مسته! چه پرت و پلاهایی بهم می‌بافه، موج‌بکشم فافا از دس این مرتیکه بی‌سرو بی‌پا نجات پیدا کنه و بریم بخواییم، دیروفته!» و دوباره شروع کرد به موج‌کشیدن، سگ تکه کالباس را آرام آرام می‌جوید و با چشمهای احمق و درشتش که گاهی به رسم تشکر هم می‌آمد، به بشیر خیره شده بود.

بشیر پاشد و از سگ دور شد. چند قدمی که رفت ناگهان برگشت و دادزد: «پاشو پفیوز برو توی سگدونیت، پاشو، پاشو دیگه! خواستی از سگدونیت بیای لب شط؟ لب

شط جای سگایی مته تونیس. گمشوا»

سگ ناگهان از جا جهید و دوان دوان خودش را به آن سوی خیابان رساند و توی خانه مرد رب دوشامبر پوش فرو رفت.

بشیر تلوتلوخوران به راه خود ادامه داد. چیزی نرفته بود که ایستاد، رویش را به سوی دلتای شط، که اکنون جز تلالومات پرتو کدر افق چیزی را نشان نمی داد، چرخاند و به یاد آورد که چند ساعت پیش، هنگام غروب، خورشید آرام آرام در پس نخلها فرو می رفت و پرتو زیبا و غم انگیزش را بر آبهای موج و وسیع دلتا می تابانید. ناگهان موجی از اشتیاق سوزان به زیبایی و روشنی در وجودش سرریز کرد و برای لحظاتی حس کرد زندگی چقدر می تواند زیبا باشد، و با اندوه گزنده ای فکر کرد که زندگی را چقدر برای او زشت کرده اند بی آنکه او بنخواهد. آنقدر زشتی و بی عدالتی به زندگی تحمیل کرده اند که انسان را متقاعد کرده اند تا چیزهای خوب را فراموش کند، و از یادش برود که چیزهای زیبایی هم در زندگی وجود دارند. باز به یاد آورد هنگامی که خورشید کاملاً در پس نخلها پنهان شد و هوا چون آب زلال شط روشن ماند، چند پرندۀ سفید به سوی نخلستان ها پرواز کردند،

همچون ماهیان خسته نقره‌ای که به اعماق شط، لابلای جلبکها و خزها و یا شبکه‌های ویران قایقی مغروق، پناه می‌برند و آرام می‌گیرند.

هوا که تاریکتر می‌شد و شب با خالهای روشن ستاره‌هایش بر شط چادر می‌کشید. کشتی جادویی به شب‌زنده‌داری در بشیر آشکار می‌شد، همچون اشتیاقی که هرگز حتی دمی فروکش نکند، در درون وی شعله می‌کشید. گویی از زمزمه‌های آرام و دردمند اندام درشت و متین شط، هیاهوی عظیم، خفه و گنگ کشتیها، قایقها و دوبه‌ها منعکس می‌شد و هرم گرم آن گویی اندوخته حرارت سوزان تلاش مردمی بود که بر سواحلش زندگی می‌کردند و این همه چون درد شیرینی در جان بشیر می‌پیچید. حس کمیابی بود. شاید فقط جانهای شیفته و دوستدار زندگی می‌توانستند چنین حس کنند. جانهایی که کار را حس می‌کنند، عظمت آن را و انحطاطی را که در هر لحظه زندگی برای آن زمینه‌چینی شده است. دلش می‌خواست این احساس زیبا و گذرا را جایی ثبت کند.

بشیر چون آدمی جادو شده، چون سایه‌ای از وجودی دردمند که به دنبال ناکجایی که خود نمی‌دانست و سالها سرگردان می‌گشت و نمی‌یافت اینک در جوار اندام با عظمت

شط، همدم قدیم او که از هر زمزمه آن رمزهای فراوان درمی‌یافت، به‌سوی اسکله نیمه‌خراب معهود کشیده می‌شد. اسکله آواره‌ای که چون گاوی بارکش و هلاک از خستگی پوزه بر جریان روشن شط داده‌بود. او بی‌اراده به اینجا کشانده می‌شد. از خود بی‌خود. شاید این اسکله که باشویی ملایم، انتهای آن درون آب شط غوطه می‌خورد، کنایه‌ای از روح عطشان او بود که طالب نوشیدن زیبایی و حقیقت از جریان روشن شط بود. کفش کهنه و از ریخت افتاده‌اش روی تخته‌های اسکله سایش خشکی داشت. با صدایی خسته، بی‌اراده، گفت: «سلام بر تو، روح سرگردان بشیر!» سگی که روی دو پا نشسته بود دم‌تکان داد و از میان پوزه باز، که دندانهایش در میان تاریکی دهانش برق کدری داشت، زبانش بیرون آویخته بود و له‌له می‌زد. از جیبش بسته‌ای دیگر درآورد و آرام آرام آن را باز کرد. ورقه‌های کالباس را جلو سگ گرفت. سگ با ولع آنها را از دست او می‌قایید و می‌خورد. بشیر دستی به پشت سگ کشید. پشمهای قهوه‌ای و خاک‌آلوده او زیر دستهای بشیر چون فرش خوش‌بافتی می‌آمد. بشیر آرام گفت: «اگه آدم بودی، عقدت می‌کردم.»

سگ دمی تکان داد و آرام به انتهای اسکله راه افتاد،

پوزه‌اش را در آب شط فرو کرد و بلعید. چند لحظه بعد برگشت، روی شکم خوابید، سرش را بالا نگه داشت و به شط خیره ماند. هنوز طعم کالباس را با زبان از کناره‌های پوزه خود می‌چشید. بشیر به او نگاه می‌کرد و از رضایتش خوشحال بود. گفت: «لامسب بدجایی گیر کردی! آگه بشیر و از دست بدی چه می‌کنی؟»

بغلی را از جیب بیرون کشید و چند قلب خورد. تکه‌ای کالباس از جیب دیگرش درآورد و پشت آن خورد: «سگ! امروز خیلی سرحالم. نمی‌دانم چرا گاهی اوقات، خیلی کم البته، سرحال می‌ام. امروز هم از اون اوقاتیه که کمتر برام اتفاق می‌افته. سگ! رضایت هم چیز مزخرفیه. آدمو خرف می‌کنه، سگارو نمی‌دونم.»

دستی روی کله و پوزه سگ کشید و ادامه داد: «تو وقتی راضی بشی موجود خوبی می‌شی! ولی من نه. آدم وقتی راضی بشه خیلی الکی خوش می‌شه. زنده‌باد نارضایتی!»

سگ به شط چشم دوخته بود. انگار همه حرفهای بشیر را در بست قبول داشت و نیازی به تصدیق نمی‌دید. بشیر ناگهان گفت: «خیلی عذابت میدن نه؟ می‌دونم! وقتی ما آدمها که ارباب زندگی روی زمین هستیم اینقدر عذاب

می کشیم حال تو دیگه معلومه.»

سگ دمش را به پشتش می کوبید. بشیر گفت: «می-  
دونم بت لقد زیاد می زرن. میدونی یه چیزی می خوام بت  
بگم. به کسی بروز ندی ها؟ این یه سره!»

بغلی را از جیب بیرون کشید و قبل از اینکه دهن  
بطری را به دهن بگذارد گفت: «به سلامتی هرچه سگ و  
آدم باشعوره!» چند قلپ خورد. تکه ای کالباس درآورد.  
نصف کرد. يك تکه به سگ داد و يك تکه خودش خورد.  
گفت: «آه! توهم سیرمونی نداری. من گفتم دیگه با یه  
کیلو کالباس حتماً سیر می شی. هرشبم که بت میدم اما تو  
هم مته خیلی از آدما چشم و دلت گرسنه س. آهاه! می -  
خواستم یه چیزی بت بگم. یه سر! می دونستی که تو و این  
بغلی بهترین دوستان من هستین؟ به کسی نگي ها؟»

شب هرچه بیشتر به عمق خود فرو می رفت. نسیمی که  
از جانب شط می وزید با طراوت تر، زلال تر و نازک تر می شد.  
بشیر سرش را روی کمر سگ و هر دو کف دستش را زیر  
سر گذاشته بود و به آسمان و شط خیره شده بود. تیرهای  
کنار خیابانها با دهها چشم لامپهای مهتابی خود نور  
اندوهگینی بر سطح اسفالتها می پاشیدند. سر و صدای  
ماشینها دیگر به گوش نمی رسید. گاهی يك قایق موتوری

یدك کش که دوبه‌ای را در کنار خود می‌کشید از وسط شط می‌گذشت.

سگ با حالتی مطیع پوزه‌اش را روی دو دستش خوابانده بود و پلکهایش روی هم آمده بود. گاه به‌گاه که صدایی از خیابان ساحلی می‌آمد آن را همچون دو پنجره خواب‌آلود خانه مخر و به‌ای از هم می‌گشود و لحظه‌ای نمی‌پایید که بار دیگر روی هم می‌آمد.

بشیر همان‌طور که دراز کشیده بود گاهی از بغلی جرعه‌ای می‌نوشید و با خودش صحبت می‌کرد. گاهی حرفهای آن‌چنان نامفهوم بود که ترس برش می‌داشت نکند دیوانه شده باشد. گاهی شعری زمزمه می‌کرد. گاهی گریه می‌کرد و يك وقت هم چرت می‌زد. از چرت می‌پرید و با تضرع و التماس با مخاطبی مجهول حرف می‌زد. بالش او آرام آرام نفس می‌زد. او دیگر به‌رکار غیر عادی ولسی نعمتش عادت کرده بود. تعجبی نمی‌کرد و حتی پلکهایش را هم نمی‌گشود.

نیمه‌های شب سردش شد و از خواب پرید. نشست. سگ هم پشمهای خود را تکانی داد و نیم‌خیز شد. سرش سنگین بود، زیر لب گفت: «خدایا چه خوابهای وحشتناکی! آخر این کابوسها توی خواب خفهم می‌کنن. این کابوسها

آخر با چنگالهاشون گلوم رو پاره می‌کنن. کاشکی شاعر بودم! چه شعرهایی می‌شود از این کابوسها ساخت! شعرهای سیاه و بد. شعرهایی که مثل سم به‌جان خواننده‌اش می‌ریخت و روح او را مسموم می‌کرد. اما خیلی سرحالم. چرا اینقدر سرحال و سبکم؟ هیچ‌وقت این‌جوری نبودم. «رو به‌سگ کرد و پرسید: «چرا این‌جوری شدم؟ تونمیدونی؟ ای بابا! از یه‌سگ چه توقعا داریم. آدما دردمنو نمی‌فهمن.»

ناگهان از جا برخاست و از اسکله به‌خیابان راه افتاد. پیاده‌رو خیابان ساحلی و خیابانش خلوت بود. خانه‌ها خواب بودند، کافه‌ها هم خواب بودند. دوبه‌ها، قایقهای چوبی دراز، قایقهای موتوری، همچون پیکرهای خسته‌ای تن خود را به گهوارهٔ مهربان امواج شط سپرده بودند و آرام با لالایی زمزمهٔ نیم‌خفتهٔ شط به‌خواب رفته بودند. بعضی‌ها پیکر خستهٔ بلمچی‌ها و کارگران‌شان را در خود جا داده و به‌خواب کرده بودند. چون آدمهایی که طاعون بی‌امان کار طاقت‌فرسا مچاله‌شان کرده باشد، هیکل‌شان در خواب هیبتی دردناک به‌خود گرفته بود. بیشترشان شده‌ایشان را انگار در رویایی خشم‌آلود زیرپاها درهم پیچیده بودند.





سایه بشیر و سگ، که دنبالش بود، توی پیاده‌رو کش می‌آمد و گاهی تا توی شط کشیده می‌شد. چراغهای مهتابی خیابان ساحلی بر آنها می‌تابید و با سایه‌شان بازی می‌کرد. اسفالت خیابان اکنون دیگر گرمای روز را از تن به‌در کرده بود.

بشیر دور می‌شد و سگ به دنبال او می‌رفت. همچون دو روح نفرین شده، چون سایه‌هایی پررنگ در امتداد پیاده‌روی طولانی خیابان ساحلی که انگار بی‌انتها می‌نمود و مردم به جلو می‌خزید. گاهی به نظر می‌رسید که بشیر چهار دست و پا راه می‌رود و صدای قهقه بلندش در ایوانهای ساکت عمارت تجارتخانه‌ها می‌پیچید. گاهی سگ را دنبال می‌کرد و جیغ و داد غریبی راه می‌انداخت. گاهی با سگ چنان قاطی می‌شد که هر دو با هم به موجودی عجیب مبدل می‌شدند که نه سگ بود و نه آدم.

کنار درختی روبروی اسکله بزرگ آهنی ایستادند. سمت راست آنها خیابان ساحلی عریض می‌شد و به ساختمانهای عظیم و مرمری شرکتهای کشتیرانی میدان می‌داد. از این میدان یک خیابان عریض به سمت راست به گاراژهای بزرگ باربری منتهی می‌شد و از روبرو در

کنار شط ادامه می‌یافت. روی اسکله چند حمال در حالی که جل‌های خود را زیر سر گذاشته بودند، غوطه‌ور در ژنده‌پاره‌ها و غرقه در رویاهای خسته و عرق‌آلود خود، به خواب رفته بودند و گاهی صدایی نامفهوم از گلویشان بیرون می‌زد.

پای پله‌های اسکله قایق‌های موتوری، خواب‌آلود، در جای خود به‌چپ و راست می‌جنبیدند. بعضی‌هایشان با دکلهای کوتاه خود بر فضای سرشار از نور مهتابی فراز اسکله، خط‌های بی‌قرار و نامفهومی می‌کشیدند. شاید این خط زبان نامفهوم قایق‌ها بود. آن‌سوتر از اسکله قایق چوبی کوچکی با طناب بلندی که انتهایش به پایه خزه بسته بقایای یک اسکله چوبی ویران، بسته شده بود و روی امواج ریز شط با جثه نحیف و پوسیده خود بالا و پائین می‌رفت. انگار می‌خواست طناب خود را پاره کند و در شط رها شود.

بشیر از موج شکن آجری روی ساحل گلی پرید و به‌سوی قایق رفت. چند لحظه‌ای بی‌حرکت در برابر قایق ایستاد و به‌آن خیره‌شد. بعد به‌قایق‌های موتوری که به‌اسکله بسته شده بود نگاهی انداخت. اگر کسی روی اسکله بیدار بود و او را می‌دید فکر می‌کرد یا دلدزد

است و یا دیوانه. انگار که توی خواب حرف بزند، با صدایی خفه گفت: «طفلك اگه تو هم فلزی بودی و یه موتور سنگین تویت کار گذاشته بودن این جوری بالا و پائین نمی پریدی، مته اون موتور آبیای سنگین که کنار اسکله مانده اند.» بعد رو کرد به سگ و گفت: «بین این بلم بدبخت چقدر آب و گل توش مونده که لجن شده. همه بدنه اش خزه گرفته، تهش سائیده، چوبه اش پوسیده. حالا معلوم نیس کدوم احمقی اصرار داره این بلم همین جا به این طناب، وصل باشه؟ اونم این طناب پوسیده! وهی توی شط بالا پیره و پائین پیره. واقعاً هر که این طنابو بسته آدم بی ربطی بوده. بی ربطترین آدمای روزگار ما.»

چمباتمه نشست و همانطور به بلم کوچك خیره ماند. بی آنکه رویش را به طرف سگ برگرداند، اما معلوم بود مخاطبش اوست، گفت: «از این تن نحیف و بیچاره چه کاری برمیاد، چه کاری می تونه انجام بده؟ توی بازی بزرگ این شط که کشتیها و دوبهها و یدك کشهای سنگین غوغا به راه انداختن چه نقشی می تونه داشته باشه؟ حتی تحمل هیکل یه ماهیگیر پیر و بی جان را هم نداره و نمی تونه سالم تا وسط بکشونتش تا چندتا ماهی صید کنه، حتی

نمی‌تونه به دنبال یه دوبه کشیده بشه تا در وقت لنگر انداختن بتونه دوبه‌چی را از وسط شط به ساحل برسونه و دوبه‌چی بتونه از ساحل غذایش را بخره. خب این چه جوش و ولای بی‌خودیه، که چی؟» بعد انگار با قایق حرف بزند گفت: «تو که کاری ازت برنمیاد دلت به چه چیز خوشه، تو که نمی‌توننی روی سینه شط یا دریا بخزنی و تحمل یه پارو را بکنی، زندگیت و بودنت به چه کار می‌آد؟»

ناگهان، با حالتی عصبی و متشنج، از جاپرید، چاقویی از جیب بیرون کشید و سرعت شروع به بریدن طناب کرد. در حالی که باتلاش زیاد طناب را از پوزه قایق جدا می‌کرد با خشم و غیظ حرفهایی زیر لب می‌گفت. دهنش کف کرده بود و مرتب فریاد می‌کشید: «برو! برو! برو! برو! برو! برای چند لحظه هم شده رو آب شنا کن، بعد غرق شو! اقلا توی شط غرق میشی، ته شط اقلا چندتا ماهی می‌تونن توی بدنت لانه کنن. شبا بخوابن، تخم بریزن، تخماشون را لابلای گلهای بدنت فرو ببرن تا بعدماهی بشن. بعد بچه‌ماهیها دسه‌دسه، صدتا صدتا، توی کالبدت دور بززن و بازی کنن. دنبال هم بذارن، دانه‌ای بخورن و شب از شر کوسه‌ها لابلای دنده‌های چوبیت پنهان بشن و خواب

راحتی بکنن. بعد ماهی بزرگی بشن، بعد روزی به ماهیگیر  
 بشن، بعد قاتق نان به کارگر بشن، قاتق نان به فالاح بشن،  
 برو... برو... رستگاری که میگن همینه...»

بشیر دودستی پوزه قایق را چسبیده بود و آن را  
 به طرف شط هل می داد. آنقدر همراه قایق توی شط رفت  
 که آب تا سینه اش رسید. قایق کوچک چند دور چرخید  
 و بعد آرام آرام پوزه به سوی بستر شط گرفت.

آب تیره شط قایق را در جریان تند بسترش قاپید.  
 اندام کوچکش با حرکت تندی به وسط شط کشیده شد و  
 به طرف دلتا، چرخ زنان، راه افتاد... ساعتی بعد در تاریک  
 روشن سطح موج دلتا چیزی نبود.

سگ، انگار خطری احساس کرده باشد پوزه را  
 به طرف روشنترین ستاره آسمان گرفت و زوزه سرداد...

آفتاب زده، حمالهایی که روی آسمان و زمین درخت  
 روبروی میدان خوابیده بودند، از عروسی مداوم سگی  
 ولگرد بیدار شدند و با وحشت ژنده پاره هاییشان را جمع  
 کردند و به طرف انتهای اسکله دویدند. بعد با ترس و  
 احتیاط یک قدم یک قدم جلو لغزیدند و به درخت نزدیک  
 شدند. در حالی که خم می شدند تا جلهاییشان را از زیر

درخت بردارند، با چشمهای قرمز و خواب‌آلود که از ترس گرد شده بود به‌هیکل مردی که از طنابی که قایقها را با آن به‌ساحل می‌بندند، به‌شاخهٔ قفلور درخت آویخته بود، خیره ماندند. مرد کت و شلوار خاکستری پوشیده و کلاه قهوه‌ایش لغزیده و روی صورتش مانده بود.

هیکل بی‌جان او با نسیم صبحگاهی آرام آرام می‌جنبید. سگ یکریز پارس می‌کرد و به‌پاهای لخت مرده حمله می‌کرد و آن را می‌بوئید و پس می‌نشست و دوباره حمله می‌کرد و باز پس می‌نشست.

آفتاب‌سوزد. جسد آویزان مرد خاکستری‌پوش با نسیم چرخید و رو به‌آفتاب ماند و دیگر تکان نخورد.